



برای ترویج فرهنگ کتابخوانی به ما بپیوندید

<https://telegram.me/caffetakroman>

نویسنده: انجم کافه تک رمان



دبیرستان عجایب  
به قلم : MELAN





telegram.me/caffetakroman

\*بسم الله الرحمن الرحيم\*

\*\*\*\*\*شخص اول: نیکلاس\*\*\*\*\*

تو کلاس نشسته بودم و به کتابم نگاه میکردم ولی به اتفاقات دو هفته پیش فکر میکردم  
به سیسیلیا.....

به فراست.....

و.....

چشمامو محکم فشار دادم و سرم رو تکون دادم تا این افکار از سرم دور بشه  
نگاهم به دنیرا افتاد که سرشو کج کرده بود، فک کنم متوجه حال خرابم شده بود. توی این دو هفته خیلی کم  
حرف می زدم، غرق افکار خودم بودم که زنگ خورد از کلاس خارج شدم

مستقیم به سمت کتابخونه رفتم و شروع کردم بین کتابای قدیمی گشتن و همزمان با خودم اسم شوالیه ی  
تاریکی رو زمزمه می کردم

\_همهمهمهمه (خندیدن) بین اونا چیزی رو که میخوای پیدا نمیکنی

برگشتم و به صاحب صدا نگاه کردم، ایگور بود

نیک\_خب کجا میتونم چیزی رو که میخوام پیدا کنم؟؟؟

و یه چیز دیگه!!! اونم اینه که رمزی حرف نزن

ایگور\_خیلی خب، باشه! بهت میگم باید توی کتابای ممنوعه دنبالش بگردی، ولی از اون کتابی که تو دنبالش  
فقط یک نسخه وجود داره

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دبیرستان عجایب 2

نیک\_خب این کتابای ممنوعه رو کجا نگهداری میکنن؟؟؟؟؟

ایگور\_دقت کن بچه! گفتم از این کتاب فقط یک نسخه وجود داره

اینو گفت و رفت. شونه ای بالا انداختم، برگشتم و به گشتن ادامه دادم

نیک\_یه دقیقه صبر کن!!! اگر فقط یه نسخه از اون وجود داره پس همونیه که دست آقای گالوی بود. ولی اونم سایه ی منو با تیر میزنه!!! ..... آخ ..... مرض داری؟؟؟

الکس بود که زده بود پشت گردنم، بعدش بیخیال قیافه ی عصبانیم شد و دستشو انداخت رو شونم

دنیرا\_داشتی با کی حرف میزدی؟؟؟

نیکلاس\_هیشکی ..... با خودم

الکس\_نیکلاس، بخاطر خدا برای یه مدتی بیخیال دردرس شو

نگاهی بهش کردم و دستشو انداختم پایین و بدون اینکه حرف بزنم، رفتم به سمت خوابگاه در اتاقمو باز کردم و روی تختم دراز کشیدم و شروع کردم به نقشه کشیدن..... فردا جشن هالوینه و از اونجایی که همه عاشق هالوینن، پس بهترین فرصت برای منه که جیم بزنم (همون فرار کردن) و دنبال کتاب بگردم

\*\*\*\*\*فردای آن روز\*\*\*\*\*

رفتم جلوی اینه به خودم نگاه کردم، باید یه لباس برای خودم دست پا کنم تا کسی بهم شک نکنه ولی اخه چه لباسی؟؟؟

با کلافگی سرمو خاروندم و خودمو پرت کردم روی تخت

نیک\_ حالا من چی بپوشم؟؟؟ ایــــــــــــی شدم عین دخترا. فک کنم مغزم عیب کرد

دنیرا\_ نیکلاس حاضر شدی؟؟؟

چی؟؟؟ با من بود؟؟؟ اخه چیکار من داره؟؟؟

نیک\_ نه هنوز

درو باز کرد و همراه با لبخند اومد تو گفت :

دنیرا\_ نمیخواه زیاد فک کنی، میخوایم پیش دراکو، پاشو

نیک\_ باشه برو بیرون منم الان میام

دنیرا درو بست و رفت. وای این دختره خیلی مخمو درگیر کرده، بعد از اون جریانای خیلی مهربون تر شدم، خوشم نمیاد شبیه انسانهای بدبخت باشم، اصلا دوست ندارم روپوش مدرسه رو پوشیدم و از در زدم بیرون. رو به بچه ها کردم و گفتم :

نیک\_ بریم

نمیدونم چرا همه با تعجب نگام میکردن، به در اشاره کردم و دوباره گفتم :

نیک\_ مگه نمایین بریم؟؟؟

الکس\_ چرا، چرا!!! بریم

به سمت کتابخونه رفتیم، به دروازه رسیدیم، انجوس رفت که درو باز کنه. دقیقا نیم ساعت گیرش بود اخرش هم گفت :

انجوس\_اه اینقدر سروصدا نکنید، حواسم پرت شد

منم کلشو(سرش) گرفتم و کشیدمش کنار و گفتم :

نیک\_جوجه جادوگر بزار من انجامش بدم

دستم کشیدم به نوشته ها کشیدم، ورد رو خوندم و دروازه باز شد.

بی توجه به بقیه رفتم داخل .....

\*\*\*\*\*شخص اول: الکساندر\*\*\*\*\*

الکس\_میگم بچه ها! این چرا از وقتی که بیدار شده اینقدر بداخلاق شده ???

نیک \_شنیدم چی گفتی ???

الکس \_خب بشنو، بد اخلاق شدی خب

ایستاد و برگشت مثل میر غضب نگاهم کرد بعد به راهش ادامه داد

از پله ها رفتیم پایین از همون اول صدای این پریه میومد

دراکو\_آخخخ این پریه چی بود گذاشتین اینجا رفتین ??? سرمو برد!!! هی نیکلاس تو چرا خشکت زده ???

نیکلاس\_اکوامارین ???????

اکو\_اره خودمم. خیلی وقت بود ندیده بودمت !! امممم مثل اینکه یه بدن جدید برای خودت پیدا کردی

چی بدن جدید این داره چی میگه ???

نیک\_اره خوبیش اینکه با همه ی قدرتا میتونه سازگار بشه

اکو\_اوپس!!! حواسم به اینا نبود!!!

نیک\_نگران نباش. حافظشون رو پاک میکنم

هممون با شوک و البته تعجب داشتیم به نیکلاس نگاه میکردیم. این چش شده؟؟ حرفی برام نمیومد فقط اروم زیر لب گفتم :

الکس\_دراکو!!! اینجا چه خبره؟؟؟

دراکو\_فقط ببند اون فکتو؛ چه غلطی کردین؟؟؟ از ایش ابی استفاده کردین؟؟؟

انجل\_اره!!! برای به دست آوردنش روی جونم شرط بستم. حالا مشکش چیه؟؟؟

دراکو\_شما با این کاری که کردین یه دروازه درست کردین که لنگر نگهدارندش نیکلاسه. الان هر روحی میتونه بره تو بدنش

این قسمت اخرو با چنان فریادی گفت که پرده گوشم پاره شد

الکساندر\_باشه حالا اصلا لنگر چیه؟؟؟ چرا الکی داد میزنی؟؟؟

دراکو\_یعنی نگهدارندش نیکلاسه. اگه اون بمیره دروازه بسته میشه

نیکلاس\_دراکو درست میگه بچه ها!!! ولی در حال حاضر من بهترین شخصم که میتونه تو بدن این بچه بمونه، چون من نمیخوام بهش صدمه بزنم

دنیرا\_اصلا تو کی هستی؟؟؟

نیک\_سوال خوبیه پرسیدی شیطان کوچولوی من .....

\*\*\*\*\*  
شخص اول: نیکلاس \*\*\*\*\*

نیک\_خب، اسمم نیکلاسه، فامیلم همون دراکولا. دورگه جادوگر خون اشامم، ولی من هزار سال پیش زنگی میکردم و تا الان که شما دروازه دنیای مردگان رو باز کردین من تو دنیای

مردگان بودم. سوالی نیست؟؟؟

الکساندر\_چرا هست!!! اولا اینکه تو چرا اومدی تو بدن نیکلاس؟؟؟ دوم اینکه تو الان اومدی اینجا چیکار؟؟؟  
من شنیدم که تو توی اون دنیا با عشقت بودی و یجورایی آرامش داشتی

نیکلاس\_سوالهای خوبی پرسیدی! خب من اومدم تو بدن نیکلاس که بتونم وارد دنیای زنده ها بشم، خب در واقع الان نیکلاس یجورایی دروازه محسوب میشه و جواب سوال دومیت

اینکه به شما ربطی نداره!! فقط اینو بدونین که اومدم دست گلی به اب دادین رو جمع کنم پس الانم هم بهتره برید

و قدرتام رو بکار گرفتم و شروع کردم به صحبت کردن :

نیکلاس\_شما اصلا توی زیر زمین نیومدید و نمیدونید نیکلاس هم کجاست. چیزی درباره دروازه نمیدونید!!!  
الانم برید

و بعد شروع کردم به رصد کردن اطرافم، یه غار بزرگ با قندیل هایی که از سقفش اویزونه و البته یه رودخونه که از پایین غار رد میشه و در نهایت یه اژدهای گنده که اونجا زنجیر



شده

بعد از اینکه اطرافمو کاملا از نظر گذروندم رو کردم به اژدها و گفتم :

نیکلاس\_خب دراکو!!! حدود هزار سال از آخرین دیدارمون میگذره!!! حالت چطوره ???

دراکو\_چی میخوای ؟؟؟؟؟؟

نیکلاس\_من که چیزی نگفتم، خیلی عجیبه که احوال دوست قدیممو پرسم ???

دراکو\_اره!!! از عجیب هم اون ور تره. بگو چی میخوای ???

نیکلاس\_خب حالا که اینقدر اصرار میکنی باشه!!! به اتیشت نیاز دارم. میخوام از بدن نیکلاس پیام بیرون ولی به محض اینکه پیام بیرون غیب میشم. میتونی با اتیشت به من یه

موجودیت موقت بدی ???

دراکو\_باشه!!! الان میخوای خارج بشی ???

نیکلاس\_اره همین الان

در یک لحظه از بدن نیکلاس جدا شدم و دراکو نفس اتیشیش رو به سمتم پرت کرد چشمامو که محکم روی هم فشار میدادم باز کردم و به اطراف نگاه کردم. نیکلاس که تازه از بدنش دراومده بودم سرشو گرفته بود و چشماشو محکم روی هم فشار میداد

جلوتر رفتم و دستمو روی شونه ی نیکلاس گذاشتم، سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد. قبل از اینکه چیزی بگه شروع کردم به حرف زدن:

\_سلام ... من نیکلاس دراکولا هستم! هزار سال قبل از تو زندگی میکردم و یجورایی عمو بزرگ تو محسوب میشم, چون که فهمیدم یکی مثل من به دنیا اومده اومدم بهت یاد بدم

چطوری از قدرتات استفاده کنی, چون هم اسمیم تو میتونی منو کلاوس صدا کنی

بهش نگاهی انداختم, با چشمای گرد شده داشت نگام میکرد. دستمو به طرفش دراز کردم تا کمکش کنم بلند بشه ولی اون نگاهی به دستم کرد و بدون کمک من بلند و شروع کرد به

حرف زدن:

\_اولا یکمی نفس بکش! دوما اینکه تو برای اون هیولایی که تعریفشو شنیدم خیلی مهربونی

کلاوس\_مثل اینکه منو میشناسی

نیکلاس\_نمیشه گفت شناختن, ولی همه روی حساب تو به من میگن هیولا.

کلاوس\_اره!!! من هیولام!!! فکر کنم اول باید یه نگاهی به خودشون بکنن بعد نظر بدن

نیکلاس\_چی؟؟؟؟؟؟؟؟

کلاوس\_هیچی. بعدا خودت میفهمی. فعلا باید یه چیز مهم یاد بگیری؛ همین اول بگم خیلی مهمه اونم اینکه باید بگیری که چطوری از دروازه برای خودت استفاده کنی

\*\*\*\*\*شخص اول: نیکلاس\*\*\*\*\*

چی؟؟؟ برای خودم؟؟؟ مگه اصلا میشه کنترلش کرد؟؟؟ فکر کنم این یارو دیوونست

کلاوس\_اولا دیوونه خودتی!!! دوما تو میتونی از هر چیزی که داری به نفع خودت استفاده کنی

سرش انداخت پایین و پوفی کشید و اروم گفت:

کلاوس\_ مثل اینکه راه طولانی در پیش داریم؛  
خب درس اول!!! باید بتونی روح هارو برگردونی یا بیاریشون توی این دنیا

\*\*\*\*\*  
شخص اول: کلاوس \*\*\*\*\*

کلاوس\_ خب من الان وارد بدن تو میشم، تو باید منو بنداز بیرون

نیکلاس\_ چی؟؟ نه!!! وایسا چطوری باید اینکارو بکنم؟؟؟

کلاوس\_ فقط تمرکز کن، همین

بعد خیز برداشتم و وارد بدنش شدم دستامو اوردم بالا و گفتم:

کلاوس\_ حتی مقاومت هم نمیکنی، یه کاری کن بچه

\*\*\*\*\*  
شخص اول: نیکلاس \*\*\*\*\*

تمام تمرکز رو گذاشتم روی حرکت دادن دستم که بالا بود، ولی هیچ اتفاقی نمی افتاد! تا اینکه بالاخره دستمو محکم پایین اوردم که کلاوس با شدت از بدنم پرت شد بیرون. نگاهی

بهش کردم و لبخند ژکوندی تحویلش دادم

کلاوس\_ افرین. الحق که استعدادت به خودم رفته، خب الان همین کاری که کردی، اگر برعکسشو انجام بدی روحه میره تو دنیای مردگان. الان بریم بالا که احتمالاً دارن دنبالت

از پله ها بالا رفتیم کلاوس هم همراهم اومد از در خارج شدیم و به سمت خوابگاه رفتیم قبل از اینکه درو باز کنم به کلاوس نگاه کردم و گفتم :

نیک\_خب، الان من درباره تو به بچه ها چی بگم؟؟

کلاوس\_ترس. اونا نه منو نمی بینن و نه صدام رو میشنون ولی اگه با من حرف بزنی انگار داری با خودت حرف میزنی و بقیه فکر میکنن دیوونه ای. بهتره حواست به خودت باشه

اینو گفت و به بچه هایی که اونور ایستاده بودن و با تعجب منو نگاه میکردن اشاره کرد. با دیدن اونا خشکم زد در یک لحظه در یک تصمیم گرفتم با خشونت رفتار کنم بخاطر همین

چشمامو قرمز کردم گفتم :

نیک\_بزنید به چاک تا قلبتونو از سینتون نکشیدم بیرون

اونام فرار کردن. به کلاوس نگاه کردم چند کلمه اخر که گفتم قلبتون رو از سینتون میکشم بیرون رو با من تکرار کرد و بعد اومد زد رو شونم و گفت :

کلاوس\_درست عین خودمی

دستشو از رو شونم کنار زدم و

وارد سالن مشترک اتاقا شدم، بچه ها نشسته بودن و داشتن درس میخواندن. بدون هیچ حرفی اومدم برم تو اتاقم که یدفعه یه دستی از پشت افتاد دور گردنم، برگشتم دیدم الکسه !

الکس\_چرا اینقدر بد اخلاق و بد عنق شدی ؟؟؟؟؟ هوم ؟؟؟؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دبیرستان عجایب 2

با تعجب نگاهی بهش کردم، چی؟؟؟ دلم میخواست بکشمش. واقعا دلم میخواست بکشمش. نمیتونستم جلوی این حسو بگیرم دستمو بردم که گردنشو بشکونم، ولی کنترلمو بدست

دادم، دستامو که تو هوا بود سریع اوردم پایین و با اخم وحشتناکی به الکس نگاه کردم و گفتم :

نیک\_خب، من فقط توی این چند روز خود واقعیم بودم. فقط همین !

وارد اتاق شدم و کلاوس رو از بدنم انداختم بیرون و قبل از اینکه بتونم چیزی بگم اون شروع کرد به حرف زدن :

کلاوس\_بین نیکلاس!!! باید این قدرتو کنترل کنی، میدونم که خیلی دلت میخواست بکشیش ولی باید کنترلش کنی. باید!!! من درکت میکنم اخه منم مثل تو بودم ولی با یه تفاوت

اونم اینکه من کنترلش نکردم و تبدیل به هیولا شدم

سرشو انداخت پایین و یه دستشو گذاشت روی چشماش و بعد کشید روی سرش و درحالی که گردنشو گرفته بود گفت :

کلاوس\_تو 18 سالت شده؟؟؟

نیک\_نه. ژانویه 18 سالم میشه

کلاوس\_پس یعنی دو ماه دیگه! ..... خب بعد از 18 سالگی قدرتات کامل میشه، این تغییرات اخیر توی رفتارت هم بخاطر اینکه کم کم داری تبدیل به چیزی میشی که بهش میگن

شوالیه ی سیاه !!

\*\*\*\*\*شخص اول: نیکلاس\*\*\*\*\*



شوالیه ی سیاه همون اسمی که گالوی منو باهاش صدا کرد. همونی که میگن یه هیولاست. دستمو روی سرم گذاشتم و سرمو محکم تکون دادم و به کلاوس نگاه کردم و گفتم :

نیک\_ولی من نمیخوام یه هیولا بشم که همه ازش میترسن !!!

کلاوس\_حالا کی گفت هیولا میشی؟؟؟ فعلا بخواب صبح باهات کلی کار دارم

صبح مثل همیشه با صدای گوش خراش ساعت موبایلم بیدارم شدم. ساعتش رو خاموش کردم. بعد از نیم ساعت غلت خوردن روی تخت بالاخره تصمیم گرفتم پاشم، رفتم دست و

صورتمو شستم، اومد که لباسامو بپوشم یدفعه یاد اتفاقات دیروز افتادم، اطرافمو نگاه کردم خبری از کلاوس نبود

نیک\_آخییییش ... حتما خواب دیدم یا اگه هم خواب نبوده اون رفته..... آخر\_\_\_\_\_

کلاوس\_اینو زدم که از خدات باشه که من اومدم کمکت کنم

دستم پشت سرم کشیدم و زیر لب یکمی غرغر کردم که دوباره یه چیزی خورد تو سرم دیگه هیچی نگفتم و فقط لبامو به هم فشار دادم. لباسامو پوشیدم و از در زدم بیرون کسی نبود

نگاه مشکوکی به کلاوس کردم اونم گفت :

کلاوس\_اره!!! من فرستادمشون برن. خیلی رو صدا میکردن

سرمو به حالت تأسف براش تکون دادم و رفتم



لبخند پهنی زد و گفت :

نیل\_میدونی الان دقیق نمیدونم چی میخوام! هر وقت تصمیم گرفتم بهت میگم

اینو گفت و عین دختری لی لی کنان رفت. با حالت چندشی نگاهی کردم و به سمت سالن غذاخوری حرکت کردم, خوشبختانه هنوز نیم ساعت وقت برای خوردن صبحانه داشتم. وارد

سالن شدم و غدامو برداشتم و رفتم یه جا بشینم که الکس صدام کرد

الکس\_نیکلاس بد اخلاق!!! بیا بشین اینجا

کلاوس\_نه، نه. اونجا نرو!!! خیلی حرف میزنن, نرو!!!

قایمکی چشم غره ای بهش رفتم و بین الکس و دنیرا نشستم و مشغول خوردن غدام شدم

\*\*\*\*\*  
شخص اول: دنیرا \*\*\*\*\*

به نیکلاس نگاه میکردم, داشت غذاشو میخورد نیشخندی زدم و مشغول غدام شدم دیگه کم کم داشتم از دست این پسره کلافه میشدم؛ خیلی مرموزه

تو همین حال هوا بودم که گوشیم زنگ خورد! نگاه کردم دیدم بابامه!!! تند تند چند لقمه چپوندم تو دهنم و پا شدم رفتم تو حیاط

دنیرا\_الو بابایی ????

لوسیفر\_به!!! دختر کوچولوی بابا!!! حالت چطوره ??? چیکار کردی ???

دنیرا\_خوبم بابایی و اینکه نتونستم کاری بکنم یه نفر جدید وارد ماجرا شده اونم اسمش نیکلاسه نمیدونم با اون چکار کنم

لوسیفر\_باشه، کار مشکوکی نکن!!! خودم درستش میکنم

\*\*\*\*\*  
شخص اول: کلاوس \*\*\*\*\*

داشتن غذا کوفت میکردن که یکی از دخترا زود رفت تو حیاط، نگاه نیکلاسم تا اخر که ناپدید شد روش بود سریع دنبالش رفتم (مکالمه رو شنید)

که اینطور، نیکلاس عاشق تو شده!!! شیطون کوچولو و دختر لوسیفر!!

کلاوس\_خیلی خوب هم رو گذاشتی سر کار ولی منو نمیتونی رنگ کنی، دورگه احمق

سریع به طرف غذاخوری برگشتم باید به این پسره درباره ی اطرافیانش هشدار بدم. نیکلاس رو دیدم که داشت از غذا خوری خارج میشد سریع به سمتش رفتم. وارد ولی توی جمعیتی

که از کلاسا خارج میشد گمش کردم نصف مدرسه رو دنبالش زیر پا گذاشتم اخر توی حیاط پیداش کردم کسی اونجا نبود

بجز همون دختره شیطان، تا اومدم نزدیک بشم دختره پرید تو بغل نیکلاس، مغزم سوت کشید نیکلاس چطوری اینقدر بی فکره که عاشق این شده؟؟؟

نگاهی بهشون انداختم. دنیرا داشت به سمتی که من بودم نگاه میکرد و لبخند شیطانی میزد اطرافم نگاه کردم!!! کسی نبود ... به من داشت میخندید

مغزم داشت اتیش میگرفت که یدفعه یه فکری به سرم زد اگر این دختره دل نیکلاس رو بشکنه نیکلاس دیگه نمیتونه به کسی اعتماد کنه و قلبش سیاه میشه. بیرحم میشه یعنی یه

شوالیه ی سیاه اصل!!!

لبخند شیطانی زدم و برگشتم، لوسیفر هرچی بلده از من یاد گرفته

\*\*\*\*\*شخص اول: دنیرا\*\*\*\*\*

اخیرای مکالمه با بابا بود که حس کردم کسی پشتمه،

برگشتم که همون پسر جدید رو دیدم که پوزخند میزنه، وقتی از بابایی خدافظی کردم، دهنمو باز کردم که حرف بزنم ولی سریع رفت داخل

زنگ خورد

الان کلاس جادوگری داشتیم

به سمت کمد رفتم تا کتابمو بردارم، وقتی در رو بستم نیکلاس رو دیدم که ارنجشو گذاشته رو کمد کناری من و با ژست جالبی وایساده و نگاهم میکنه

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم :

نیک\_چیزی شده؟؟؟

نیکلاس\_نه!!! چیز خاصی نیست

سکوت مضخرفی بینمون بود و هیشکی تو راهرو نبود، این مضخرف ترش کرده بود. نمیدونستم چیکار کنم برای همین گفتم :

دنیرا\_خب؟؟؟

نیکلاس\_خب -

دستشو گذاشت پشت سرش و ادامه داد :





نیکلاس\_خب درباره ی اون دو تا باید بگم ک-

دنیرا\_عیب نداره بچن

لبخندی زدم و وارد کلاس شدم. وقتی رو صندلی نشستم، آدام منو دید [نمیدونم چه عادت گندی پیدا کرده بود هر روز پیش من میشست سرمو میخورد] دخترایی که دورش بودن رو

کنار زد، با لبخند پهنی اومد سمتم.

همین که خواست بشینه کنارم، نیکلاس با سرعت نور خودشو پرت کرد رو صندلی و بعد لبخندی به آدام زد ولی از اونجایی که آدام کم نمیآورد گفت :

آدام\_ببخشید !!! ولی من میخوامم اونجا بشینم

نیکلاس\_ من زود تر نشستم. گم شو یه جا دیگه بتمرگ

آدام\_از شاهزاده ی خون اشاما بعیده این حرفا

نیکلاس\_خوب که میدونی شاهزادهم پس گم شو تا گردنت رو خورد نکردم

آدام که کم آورده بود نگاهی به من کرد و چشماشو ریز کرد و برگشت سمت دخترا .

چشمامو ریز کردم، نه که خیلی خوشم میاد ازش قیافه هم میاد. عـق

نیکلاس\_بعد کلاس بمون کارت دارم

دنیرا\_باش

\*\*\*\*\*شخص اول: نیکلاس\*\*\*\*\*

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دبیرستان عجایب 2

امروز آقای ابرناتی جادوهای محافظتی و راه مقابله با جادوی سیاه رو درس میداد. از جادوگری خوشم میومد بخاطر همین با دقت گوش میکردم

ابنر\_خب بچه ها!!! جادویی که امروز باید تمرین کنید، سپر دفاعی در برابر موجودات تاریکیه

یه دفعه یکی از بچه ها از ته کلاس گفت :

\_اره بایدم اینو یاد بدید! وگرنه هممون به روزگار سیسیلیای بیچاره دچار میشیم

آقای ابرناتی نگاهی به عقب کرد و بی تفاوت دوباره درسو ادامه داد :

ابرناتی\_اون صندوق گوشه کلاس نگاه کنید!!! یه مردار خوار توشه!!! یکی از موجودات تاریکی!!! وقتی با یکی از اینا روبرو شدید، میتونید از چند جادوهای محافظتی استفاده کنید که

یکی از اون ((اکرا تیناسه))

به سمت صندوق رفت و درشو باز کرد، یه مردار خوار اومد بیرون. ورد رو خوند و یک نور سفید رنگ دور مردار خوار رو گرفت و برشگردوند داخل جعبه

دفترچمو از جیبم در اوردم و وردهای جدید رو نوشتم که زنگ خورد

سریع کتابمو جمع کردم و رفتم جلو در کلاس یه پامو گذاشتم به دیوار و منتظر دنیرا شدم تقریباً همه از کلاس اومده بودن خارج شده بودن که دنیرا اومد بیرون، سرش تو کیفش بود زدم به بازوش که سرشو آورد بالا و لبخند زد

نیکلاس\_بریم ???

دنیرا\_کجا ???



خندش قطع شد و با بهت نگام میکرد، یهو یه لبخند زد و سرشو انداخت پایین ریز ریز خندید

دستامو مشت کردم و بلند شدم، دوباره داد زدم :

نیک\_گفتم نخند، وگرنه گردنتو میشکونم

صدای خندش که قطع شد، لبخندی از روی رضایت زدم  
کنارش نشستم، خواستم دهنمو باز کنم که سرش رو آورد بالا !!!!  
تو چشمات اشک جمع شده بود .... چرا اینجوری شد ???

نیکلاس\_چی شدی ???

با بغض گفت:

دنیرا\_من بودم رو خودم داد زدم

زل زده بودم به اشکش که میریخت رو گوش  
دستم رو بردم پاکش کردم، همزمان گفتم :

نیک\_ببخشید

یهو پرید بغلم، منم دستمو دور کمر باریکش حلقه کردم  
تو همون حالت بودیم که زنگ خورد و رفتیم رو کلاس

بعد از اینکه کلاس تموم شد، اروم از بچه ها فاصله گرفتم و رفتم سمت کتابخونه  
مغزم هنوز درگیر اون کتابیه که درباره ی شوالیه ی سیاه توش نوشته، از اینکه نمیتونم از آقای گالووی  
بگیرمش شکی نداشتم ولی میتونستم از دراگو کمک بگیرم



به کتابخونه رسیدم از شانس خوبم هیچ کس اونجا نبود، بجز کلاوس! که اونم ایرادی نداشت رفتم سمت در مخفی خواستم ورد رو بخونم که صدای کلاوس توجهمو جلب کرد :

کلاوس\_دراکو نمیتونه اون کتابی که دنبالش بهت بده

دستمو گذاشتم روی چشمام و محکم فشار دادم و نفسمو به حالت عصبی بیرون دادم و گفتم :

نیک\_خب میفرمایی چکار کنم ؟؟؟؟؟؟؟

کلاوس\_اون نمیتونه کتابو بهت بده، ولی من ..... میتونم

تعجب کرد!!! یه ابرومو دادم بالا و صورتم رو به سمتش برگردوندم و گفتم :

نیک\_چطوری میتونی بهم بدی اون کتابو ؟؟؟

کلاوس\_راهش رو بهت میگم، البته نصفش به همت خودت بستگی داره، باید از جادوی خیلی قدرتمندی استفاده کنی

نیکلاس\_چه جادویی؟؟؟ هر چی باشه از پشش بر میام

کلاوس\_باید توی زمان سفر کنی، برگردی به هزار سال پیش زمانی که من زندگی میکردم. توی اون زمان کتاب دست منه و من میتونم اونو بهت بدم، ولی این وسط یه مشکل بزرگ

وجود داره، اینکه من نمیتونم باهات پیام و به این معنیه که تو باید توی اون زمان منو متقاعد کنی که از آینده اومدی تا من کتابو بهت بدم

با حالت کلافه ای به کلاوس نگاه کردم، کار خیلی سختی بود. ولی راه دیگه ای نبود!!! یه نفس محکم کشیدم و با اطمینان گفتم:

نیک\_بگو چطوری باید توی زمان سفر کنم ???

کلاوس\_البته اینجا که همیشه جادویی به اون عظمت رو اجرا کرد، اگر اینجا اجرا بشه همه میفهمن!!! باید بری جایی که هیچ بنی بشری نباشه، اونوقت میتونی اجراش کنی

نیکلاس\_خب!!! اخر هفته میرم وسط جنگل اونجا هیچکس نیست

کلاوس\_فقط یادت باشه که تا اخر هفته از جادو استفاده نکنی تا قدرت کافی داشته باشی از کتابخونه خارج شدم، چندتا کتاب هم قرض گرفتم که کسی شک نکنه، وقت ناهار تموم شده بود به طرف خوابگاه رفتم در رو باز کردم و وارد شدم، بچه ها نشسته بودن داشتن جرات یا حقیقت بازی میکردن یه سر و صدایی هم راه انداخته بودن بیا ببین!!! خواستم بی اعتنا برم توی اتاقم که یدفعه الکس دستمو کشید و گفت :

الکس\_پیرمرد!!! بیا بشین بازی کنیم!!! زیاد باشیم بیشتر حال میده

هر چی خواستم از دستش فرار کنم، نشد. دیگه مجبوری نشستم بازی کردم بطری رو وسطو چرخوندن افتاد به من و انجوس!!! از شانس بدم اون باید میگفت که چیکار کنم، منم حقیقت رو انتخاب کردم، اخه به انجوس اعتباری نیست

انجوس\_خب ... حقیقت، امممممممم! اهااا، فهمیدم... بگو بینم تا حالا عاشق شدی؟؟؟؟

چشمام رو بردم بالا ..... اگه میگفتم اره، جلوی دنیرا حسابی ضایع میشدم، بزار دروغ بگم. کی به کیه بابا.

نیکاس\_نه

انجوس\_نه. اینطوری فایده نداره

پا شد رفت تو اتاق کتاب طلسمشو آورد و یه طلسم دروغ سنج خورد، بعد با لبخند مضحکی نگاهم کرد گفت :

انجوس\_حالا بگو

اون لحظه فقط دلم میخواست بکشمش. کلی با خودم کلنجار رفتم اخرش گفتم :

نیک\_اره

یه نور سبز توی فضا پخش شد، یعنی من راست گفتم. سرمو انداختم پایین، سرخ سرخ شده بودم. اصلا این روزا خیلی بد ضایع میشم. دوباره بطری چرخوندن این دفعه افتاد به انجل و

الکس

انجل\_خب جرات یا حقیقت ???

الکس هم جو گرفته بودش گفت جرات!!! انجل هم خنده شیطانی کرد و رفت توی اتاقش و یه جعبه آورد درش رو که باز کرد، توش چهار پنج تا ملخ گنده بود تا اینارو دیدم نزدیک بود غش کنم، دنیرا هم جیغ میزد، سریع رفتم رو میزی که کنار دیوار بود و ایسادم. پشت سرم دنیرا اومد بالا ولی انجل کاملاً خونسرد بود، پریا کلا میونشون با

جک و جونورا خوبه

اون دوتا هم که تو شوک کار انجل بودن

انجل هم نامردی نکرد ملخ هارو گذاشت جلوی الکس و گفت :

انجل\_بخورشون

الکس\_ببخشید ??? بخورمشون ???

انجل\_خب اره!!! در غیر این صورت باید یه کاغذ بچسبونی روی پیشونیت و بری تو حیاط. روی کاغذ هم بنویسی من یه سیب زمینی ترسوام

الکس نفسشو با حالت حرص بیرون داد و شروع کرد خورد، صدای چرق چوروق خورد شدن ملخا زیر دندون الکس حالمو بد کرده بود، تازه خونشون هم سبز بود وقتی تموم شدن از پشت افتاد رو زمین و با حالت چندش اوری گفت :

الکس\_خب! راضی شدی ???

بعد از دوساعت بازی کردن، دنیرا به انجوس گفت: جاهامون رو عوض کنیم و انجوس اومد جفت من دخترا بهم نگاه میکردن و ریز ریز میخندیدن. بطری رو دوباره چرخوندن افتاد به

من و دنیرا

دنیرا\_خب نیکی جرات یا حقیقت???

منم نمیدونم چرا !!! چرا یدفعه خر گازم گرفت گفتم جرات

دنیرا\_نیکلاس !!! باید بغل دستیتو از لباس بیوسی

شوک بهم وارد شد. جا!!!! انم ??? بغل دستیمو بیوسم ??? اونم از لبا!!!! اش ???

به سمت راستم نگاه کردم انجوس بود، سمت چپم الکس بود. گیر افتاده بودم بد فرم. خواستم بگم نه که دخترا دوتاشون باهم جیغ زدن :

دخترا\_نیکلاس دراکولا یه سیب زمینی ترسووووووه

در یک تصمیم لحظه ای الکس رو بوسیدم

## اختصاصی کافه تک رمان

حالم بهم خورد!!!!!!

دستمو محکم کشیدم روی لبامو پشت سر هم سرفه میکردم. الکس هم همینطور، اون سه تا هم غش کرده بودن از خنده

دنیرا\_خب بسه دیگه. من و انجل رفتیم بخوابیم

نامردا و اینسادن تلافی کنم، منو الکس هم نگاهی به هم کردیم و بدون هیچ حرفی رفتیم تو اتاقمون

انجوس\_بازم منو کاشتید رفتید؟؟؟

نیک\_مرض! برو کپه ی مرگتو بزار

انجوس\_ایشششششششششششش! بی فرهنگ

\*\*\*\*\*شخص اول: نیکلاس\*\*\*\*\*

بعد از اینکه نیم ساعت تمام دهنم رو با مایع ضدعفونی کننده شستم رفتم و روی تختم دراز کشیدم. به سقف نگاه میکردم که رفتم توی فکر حرف های کلاوس، اخر هفته باید برم تو

جنگل، بهترین فرصته.

راستی کلاوس کجاست؟؟؟

رو تخت نشستم و به اطرافم نگاه کردم، نبود!!! رفتم سمت در و در رو باز کردم و توی سالن رو نگاه کردم، اونجا هم خبری نبود. شونه هامو بالا انداختم برگشتم که برم تو اتاق، که

کلاوس رو پشت سرم دیدم. دقیقا یه متری پریدم هوا کلاوس هم خندش گرفته بود برگشتم و با اخم بهش گفتم:

نیک\_اولا نخند، دوما تو چرا مثل جن ظاهر میشی؟؟ قلبه نداشتم کنده شد از جا

لبخندش محو شد و اخم ترسناکی روی صورت نشست. یه قدم اومد جلو من رفتم عقب، اون اومد جلو من رفتم عقبم، اینقد رفتم تا خوردم به دیوار. با اینکه اون یه روح بود و

نمیتونست به من صدمه بزنه ولی از چشماش بدجوری ترسیدم. اخر به حرف اومد گفت :

کلاوس\_باید یاد بگیری به بزرگ تر از خودت احترام بزاری و با اخلاق من هم آشنا بشی. چون اگه اونجا اینجوری با من حرف بزنی قطعاً و یقیناً سرتو از دست میدی

سرم رو تکون دادم و رفتم دراز کشیدم. میخواستم بخواهم که صدای در زدن اومد تو همون حالت دراز کش گفتم :

نیک\_بفرمایید

در که باز شد صورت دنیرا اومد داخل سریع بلند شدم که تعادل رو از دست دادم و با مخ افتاد رو زمین رو زمین پهن بودم که صدای دنیرا اومد

دنیرا\_وای !!! چی شدی؟؟؟

کمکم کرد بلندشم، روی تخت نشستم

دنیرا\_خوبی؟؟؟

سرم رو تکون دادم و اخم کردم، از اینکه افتادم ناراحت بودم. بیشتر خجالت زده دو دستشو گذاشت رو شونم، سرمو بردم بالا که صورتشو چند اینچی صورتم دیدم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دبیرستان عجایب 2

زل زدم تو چشمای ابیش .... خیلی خوشگل بود

ای کاش میتونستم حسم رو بهش بگم

چشمم رو جز صورتش میچرخید و باز رسیدم به چشماش

اروم صورتم بردم جلو، اومد جلو

سرم رو کج کردم و چشمام و بستم

کم مونده بود که .....

یهو در باز شد و صدای نحس انجوس اومد :

انجوس\_نیک میخواست\_

دنیرا زود سرشو برد عقب، ولی من توی همون حالت وایساده بود

چشمامو باز کردم، خیلی عصبانی بودم .... خیلی ... نفس نفس میزدم .... رفتم توی حالت خون اشامی .....

با صدایی که وحشی شده بود غریدم :

نیکلاس\_کسی بهت یاد نداده که وقتی میای تو اتاق کسی در بزنی؟؟؟

انجوس\_ی ... ببخ ... شید (لکنت)

و سریع رفت بیرون

تو همون حالت بودم که متوجه دنیرا شدم که با چشمای گرد شده نگاهم میکرد

اروم شدم و سرمو انداختم پایین و به کارم فکر کردم

الان حتما ترسیده و دیگه نمیداد نزدیکم، اگه بخوام بعدا هم برم نزدیکش ازم فرار میکنه

تو همین افکار بودم که دستمو گرفت و گفت :

دنیرا\_چیزی نشده که، چرا اونجوری کردی؟؟؟ بیچاره سخته کرد





\*\*\*\*\* چند روز بعد \*\*\*\*\*

سریع وسایل های مورد نیاز رو میچپوندم تو کیفم، از شانس خوبم امشب بچه ها جشن گرفته بودن و لباس های قدیمی میپوشیدن دقیقا مثل اسکالا!!! منم مجبوری پوشیدم. یه لباس

مشکی با شلوار مشکی. دقیقا مثل لباسای پادشاهای قدیمی

جوری که کسی نبینه از مدرسه زدم بیرون و به عمق جنگل رفتم، جایی که کسی نبود. پشت سرمو نگاه کردم و کلاوس پشت سرم بود

نیکلاس\_خب الان باید چکار کنم ???

کلاوس\_فقط تمرکز کن و باید انرژی رو توی بدنت حرکت بدی. بعد به زمان مورد نظر فکر کن حالا ورد موتایدیس گریندیس اوت رو بخون

همین کارهارو کردم و دروازه باز شد. یدفعه گرمایی رو توی دماغم حس کردم دست زدم خون بود

کلاوس\_مشکلی نیست فقط این جادو خیلی قویه و سن تو هم کمه

دماغم رو پاک کردم و وارد دروازه شدم

نور به سرعت از دو طرف صورتم رد میشد. چشمامو بستم و بعد از اینکه احساس کردم اطرافم اروم شده چشمامو باز کردم. هنوز تو جنگل بودم به دور تا دورم رو نگاه کردم، تاریک و

پر از درخت

نفس عمیقی کشیدم و خواستم یه ورد راه یاب پیدا کردن کلاوس بخونم که قلبم به شدت تیر کشید، دستمو گذاشتم روی قلبم و نشستم فکر کردم: جادوی دروازه بیش از حد

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دبیرستان عجایب 2

قوی بوده تا به مدتی انرژی استفاده از جادوی دیگه ای نداشتم بخاطر همین گوشامو تیز کردم و صدای همهمه یک شهر رو شنیدم

به سمت صدا رفتم، حدود بیست دقیقه قدم زدن بالاخره رسیدم به منبع صدا؛

یک شهر بود ولی جالب اینجا بود که همه اهالی شهر خون اشام بودن، وارد شهر شدم، لباس هام همون لباس پادشاه ها بود بخاطر همین همه با تعجب نگاهم میکردن.

از نگاهاشون کلافه میشدم ولی خودمو به بیخیالی زدم و وارد یک کتابفروشی شدم. نگاهی به کتاب ها کردم و یکیش رو با عنوان جادوی سیاه انتخاب کردم بازش کردم ولی کاش که

بازش نمیکرد

اول یه باد شدید از کتاب خورد تو صورتم و بعد یه چیز سیاهی شروع کرد به در اومدن از کتاب. سریع کتاب رو بستم و خواستم بدون اینکه کسی منو ببینه در برم که یدفعه یکی از

پشت دستمو گرفت

برگشتم و با اخم نگاهش کردم، یه پیر مرد بود. داشت منو با تعجب نگاه میکرد. همونطور با اخم گفتم :

نیکلاس\_مشکلی پیش اومده ???

پیرمرد\_تو اون کتاب رو باز کردی ???

نیک\_کدوم کتاب ????

پیرمرد\_جادوی سیاه

نیک\_اره؛ ولی برای چی میپرسی ???

پیرمرد\_فقط دست شوالیه ی سیاه اونطوری میشه و یک شوالیه ی سیاه هم بیشتر وجود نداره. پس تو کی هستی ????

## اختصاصی کافه تک رمان

با چشمای گرد شده نگاهش کردم

خوب که دقت کردم، همچین هم پیر نبود! یعنی اصلا پیر نبود! خیلی خیلی دست بالا میگرفتیم حدود سی و هشت میزد ولی سنش نسبت به من خیلی بیشتر بود و البته خون اشام هم

بود. فکر کنم سیصد خورده ای سن داشت

ولی چشمش خاکستری بود، دقیقا شبیه گرگا!!! موهاش هم مشکی بود، دماغشم خوش فرم بود لبای گوشتی هم داشت. یه ریش پرفسوری هم گذاشته بود، دختر کشی بود ها!!!!!!  
از تفکرات خودم خندم گرفت، سریع خندمو جمع و جور کردم و ازش پرسیدم:

نیکلاس\_چطوری میتونم شوالیه ی سیاه رو پیدا کنم؟؟؟؟؟؟

پیرمرد\_تو جواب سوال منو ندادی که کی هستی؟؟؟؟؟

این تیکه اخرشو با فریاد گفت که باعث شد امپرم بچسبه به سقف!!! با چشمای قرمز بهش نگاه کردم و با صدایی که از عصبانیت میلرزید گفتم:

نیک\_تو الان روی سر من داد زدی؟؟؟

مشخص بود که ترسیده، دستم رو ول کرد و عقب عقب رفت منم هی میرفتم جلو  
از ترس نمیدونست کجا فرار کنه، سرمو کج کردم و با لبخند شیطانی نگاهی بهش کردم و گفتم:

نیکلاس\_در یک صورت از جونت میگذرم، اونم اینکه بهم بگی شوالیه ی سیاه رو چطوری میتونم پیدا کنم

با دست به سمتی اشاره کرد و شروع کرد به حرف زدن:

\_اگر همین راه رو بری، میرسی به قصرش

رفتم جلو و زدم روی شونش و گفتم:

نیک\_افرین پسر خوب!! حالا بگو ببینم چطور میتونم بینمش ؟؟؟؟؟؟

نگاهی به چشمام کرد و گفت:

\_اون به هیچ کس اجازه ی ورود نمیده، مگر اینکه دست راستش ،هادسون، رو راضی کنی که کار مهمی با ایشون داری

نیک\_خب این هادسون چطور ادمیه؟؟؟ میشه راحت راضیش کرد؟؟؟

پیرمرد\_نمیشه به این راحتی راضیش کرد. اخه اون یه سیاستمدار خیلییی حرفه ایه

نیک\_و اگر نخوام گولش بزنم چی؟؟

پیرمرد\_اگر کارت واجب باشه، میزاره بری داخل

دستم زدم روی شونش و برگشتم که برم دستگیره در رو گرفتم ولی قبلش یاد لباسام افتادم. از یه طلسم خیلییی ساده استفاده کردم و یک شنل دور لباسام ظاهر کردم،

حوصله ی نگاه های متعجب مردم رو نداشتم. از کتابخونه خارج شدم

توی راه به اطرافم نگاه میکردم. همه چیز به چشمم آشنا بود و البته خیلییی قدیمی. انگار توی کتابای تاریخی گم شدم

سفالگرهایی که ناشیانه ظروف مورد نیاز مردم رو میساختن.....

صدای مهیب چکش اهنگرها روی فلز صدای گوش خراشی ایجاد میکرد.....

به سمت دیگه نگاه کردم مغازه هایی که وسایل زینتی عجیب میفروختند و از همه عجیب تر مغازه های فروش خون!!!

شهر جالبی بود

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دبیرستان عجایب 2

توی افکار خودم بودم که چشمم به قصر افتاد. قصری بزرگ با برج های سر به فلک کشیده که چشم هر بیننده ای رو به خودش جلب میکرد  
به سمت دروازه رفتم. دو تا سرباز اونجا ایستاده بودن. رو به یکیش گفتم :

نیک\_ میتونم شوالیه ی سیاه رو بینم ???

نگهبان\_ اگر میخوای ایشون رو ببینی باید بری توی اون صف وایسی.

و به یه سمتی اشاره کرد

برگشتم و به سمتی که اشاره میکرد نگاه کردم .... هعی وای من .... یه صف بود، صد متر  
چشمم رو به سمت سربازه برگردوندم و گفتم :

نیک\_ راه سریع تری وجود نداره ???

نگهبان\_ نه. الان هم اگر نری میندازمت زندان

خواستم برم بکشمش که یه فکری زد به سرم؛

اگر بزنمش منو میندازه زندان و من میتونم فرار کنم برم پیش کلاوس. با این فکر برگشت یه مشت اساسی  
زدم تو دهن سربازه، اونا هم منو گرفتن انداختن زندان  
تو راه که داشتن منو میبردن زندان، رسیدیم به یک در  
دستگیره نداشت!!! در کمال ناباوری و بهت و حیرت ..... سربازه دستشو گذاشت روی یک صفحه و در باز  
شد

با تعجب پرسیدم :

نیک\_ نه بابا. این دیگه چی بود ??????

سربازه پوزخندی زد و گفت :

یک جادو برای کسایی مثل تو که به خیالشون میخوان زرنگی کنن

اصلا فکر نمیکنم که سیستم دفاعی این خاک گرفته ها اینقدر قوی باشه خیلی حالم گرفته شد ولی این باعث نمیشد که دست از تلاش بکشم. بالاخره بعد از کلی پیاده روی رسیدیم به سلول ها منو انداخت تو یکیش و درم بست و با حالت مسخره ای گفت :

به خیالت خیلی زرنگی بچه !!!

و در حالی که با صدای بلند قهقهه میزد از اونجا دور شد. حدود یک ساعت بیصدا نشستیم و وقتی مطمئن شدم اوضاع امنه، طلسم ساده ی افزایش قدرت رو اجرا کردم و میله هارو خم

کردم

از سلول خارج شدم. جلوتر که رفتم چند تا سرباز دور هم نشسته بودن و یک بازی شرط بندی مسخره رو انجام میدادن

خواستیم بی صدا رد بشم که یدفعه یکی از داخل یه سلول دستم رو گرفت و گفت :

طرف\_منو با خودت ببر. دیدم چطوری میله هارو خم کردی، زود باش منم از اینجا ببر بیرون

نیک\_چی ؟؟؟؟؟؟ بیرمت !!! بیرون عمرا

نگاهی بهم کرد و گفت :

\_اگر تنهایی بری داد میزنم تا همه متوجه بشن

نیک\_گفتم نه

و بعد اروم و بی سر و صدا اومدم که برم ولی اون سیب زمینی نپخته شروع کرد به داد زدن :





## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دبیرستان عجایب 2

از اول سال تا الان بجز خنده هیچی ازش ندیده بودم  
الانم سرش پایین بود و تو فکر بود

رفتم سمتش و دستمو روی بازوش گذاشتم که بیهو پرید تو هوا، سریع گفتم :

دنیرا\_بخشید که ترسوندمت

لبخندی زد و گفت :

انجوس\_نه، فقط تو فکر بودم

بعد صاف زل زده تو چشمم، برا اینکه بیخیال بشه گفتم :

دنیرا\_آم ..... تو ..... خب ..... آم ..... میدونی نیکلاس کجاس ???

اخماش رفت تو هم و سرشو انداخت پایین و زیر لب گفت نه

چی شد!!! با نیک مشکل داشت ???

برای اینکه بفهمم دستشو گرفتم کشیدم و که سرشو ارود بالا

دنیرا\_پس بریم دنبالش

انجوس\_نه!!! میدونی -

دنیرا\_نه نداریم

و به سمت اتاقامون حرکت کردیم

\*\*\*\*\*شخص اول: انجوس\*\*\*\*\*

بعد از بازیه جرات و حقیقت رفتم تو اتاقم، رو تخت دراز کشیدم، میخواستم بخوابم که یهو یکی موهامو کشید جیغ زدم و سریع نشستم. به اطرافم نگاه کردم. هیچی نبود فقط در باز بود این دیگه چی بود؟؟؟

شاید نیک بوده خواسته اذیت کنه .... به سمت اتاقش رفتم .... خواستم با پا بزدم به در بعد فرار کنم که یاد این افتادم که متنفره کسی بدون در زدن وارد اتاقش بشه برا همین یهو در رو باز کردم با دیدن صحنه ی روبه روم برق از سرم پرید دنیرا و نیکلاس میخواستن همو ببوسن تو فاز بودم که چی شده که نیک روم داد زد، فقط تونستم معذرت خواهی کنم بیام بیرون سریع رفتم تو اتاقم، در رو قفل کردم و پریدم رو تخت این نامردیه! من اول از دنیرا خوشم اومد اصلا چرا دنیرا میخواست ببوسش یادمه روز اول گفت از نیکلاس متنفره (با خودش حرف میزد) اشکم در اومد سرمو کردم تو بالشت تا صدام نره بیرون نمیدونم چقد گریه کردم تا خوابم برد

صبح با صدای زنگ ساعت بیدار شدم، بخاطر اینکه دیشب گریه کرده بودم چشمام بهم چسبیده بود؛ به زور بازش کردم دست کردم تو موهام، سرم رو میخاروندم که یکی با دست زد پشت گردنم چون یهویی بود از تخت افتادم پایین. فکر کردم الکسه انجوس\_خدا بزنت الکس !!! دستت بشکنه ..... از هستی ساقط شی ایشالا .... ایشالا-

سرمو اوردم بالا ولی بجای الکس، یه مرده دیگه بود. تو همون حالت با دهن باز بهش زل زده بودم که گفت :

بند اون غار رو ..... پشه رفت توش !!!

انجوس\_شما ???

طرف\_اسم کلاوسه ... اومدم کمکت کنم

انجوس\_چه کمکی ???

کلاوس\_مگه نمیخوای اون دختره دنیرا مال تو باشه ??? نمیخوای دوستت داشته باشه ???

من !!!! دنیرا!!!! دوسم داشته باشه ???

سرم رو به نشونه بله تکون دادم

کلاوس\_پس گذرت به خوب کسی افتاده

\*\*\*\*\* چند روز بعد \*\*\*\*\*

تو اتاقم نشسته بودم، کلاوس هم روبه روم ایستاده بود

انجوس\_خب !!! پس امروز اون خون اشام از اینجا میره. درسته ???

کلاوس\_اره !!! ولی تو باید یه کاری واسم انجام بدی

انجوس\_چه کاری ???

کلاوس\_باید منو به دنیا برگردونی

انجوس\_چطوری؟؟؟ من اصلا قدرتشو ندارم

به سمت کتابخونم رفت و به کتابی که مربوط جادو های ممنوعه بود اشاره کرد، قبلا بابام بهم هدیه داده بود. چند نسخه بیشتر ازش وجود نداشت و البته خیلی قطور بود

کلاوس\_برش دار ... برو به صفحه ی 519

از قفسه درش اوردم گذاشتمش رو میز و ورق زدم و رسیدم بهش، بازگردانی، تو همون زمان شروع کرد به توضیح دادن :

کلاوس\_ وقتی که نیکلاس میخواد تو زمان بپره، انرژی زیاده ازاد میشه. تو با اون انرژی و این جادو میتونی منو برگردونی، حالا گم شو تو مهمونی تا کسی شک نکرده

\*\*\*\*\*  
شخص اول: نیکلاس  
\*\*\*\*\*

چشمام به حدی باز شده بود که فکر کردم الان گوشه چشمام پاره میشه. اون چشما .....!!!  
چشمای پدربزرگم بود، اونم داشت با تعجب نگاه به من میکرد و دستش هم توی چند سانتی اون جایگاه مونده بود. نگاهم رو از نگاهش گرفتم

طبق چیزای که از پدربزرگم میدونستم، یکیش این بود که الان یقمو میگیره، سریع تر سرمو دزدیم نتونست بگیرم! منم از زیر دستش فرار کردم

با اینکه قصر رو نمیشناختم ولی نمیدونم چرا برام آشنا بود. سریع به سمت اتاق کلاوس رفتم دیگه داشتم میرسیدم، که یه دست از پشت گرفتم. منم بی اراده برگشتم و دستش رو

پیچوندم گذاشتم پشت سرش در کمال ناباوری پدربزرگم بود و من زورم بهش رسید عجیب بود!!! اخه اون پدر بزرگم بود و تو حالت عادی هزار سال از من بزرگ تر بود ولی من دورگه بودم. حواسم پرت افکارم شد که یدفعه پدربزرگ چنان ضربه فنیم کرد که نفهمیدم



سرمو انداختم پایین، خنده ی ریزی کردم که بالاخره اقا تشریف فرما شدن. سرمو بلند کردم نگاهش کردم که هی وای من .....  
کلاوس عموی بابا بزرگ منه !!!

\*\*\*\*\*  
شخص اول: انجوس \*\*\*\*\*

بعد از توضیحاتی که داد، دو دل شدم  
یعنی خیانت کنم به نیکلاس ???

داختم به اینا فکر میکردم که دنیرا گفت بریم دنبال نیک، من داشتم از استرس میمردم این فکر عشقشه.  
هه، عشقش !!!

رسیدیم به خوابگاه و وارد شدیم؛ کلاوس اونجا بود و دست به سینه به ما زل زده بود و بعد چند ثانیه که وارد شدیم گفت :

کلاوس\_ به به !!! پرنسس شیاطین

با تعجب به کلاوس نگاه کرد، مگه فقط من نبودم که میتونست ببینش ???

کلاوس\_ نه نیستی

دنیرا سریع دستمو ول کرد و گفت :

\_نیکلاس کجاس ??? چیکارش کردین ???

کلاوس\_هیچی، فقط داره به یه سفر کوچولو میره، آااااا.....!!!

صورتش رو به سمت برگردوند و ادامه داد :



دنیرا\_وقته چیبیبیی؟؟

حس کردم اطرافم انرژی زیادی آزاد شده، ایقدر که تمام بدنم مور مور میکرد؛

دیگه وقتش بود

بدون هیچ فکر و حرفی ولی با ترس زیاد وارد رو خوندم

یهو کلاوس افتاد رو زمین و ایش گرفت، از ترس به دیوار چسبیده بودم که .....

\*\*\*\*\*شخص اول: نیکلاس\*\*\*\*\*

اون لحظه حاضرم قسم بخورم نزدیک بود چشمام بیوفته تو کف دستم

امروز سرشار از اتفاقات عجیب بود ولی این دوتا آخری دیگه اوجش بود. کلاوس نگاهی به پدر بزرگ کرد بعد

به سمت من نگاه کرد گفت :

کلاوس\_این کیه ریچارد؟؟؟؟

ریچارد\_عمو !!! این پسره تونسست در ورودی زندان رو باز کنه !!!هیچ کس نمیتونه اون درو باز کنه بجز خانواده

سلطنتی و سربازای خاص ولی این از هیچکدوم نیست

کلاوس اخم همراه با تعجبی کرد و به سمت من اومد، منم با تخیسی زل زدم تو چشماش. پوزخندی زد و گفت

:

کلاوس\_میزارم خودت بگی که کی هستی و بهتره راست بگی وگرنه میکشمت

فکم محکم فشار دادم و گفتم :

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دبیرستان عجایب 2

نیکلاس\_خب اسمم نیکلاسه، اره درست مثل تو فامیلم دراکولاست. اره درسته بازم مثل تو، دورگه جادوگر و خون اشامم بازم مثل تو ولی من از آینده میام، از هزار سال بعد. در اصل

من نوه این اقایی هستم که ضربه فنیم کرد

به پدر بزرگ نگاه کردم، اونمو با چشمای گرد شده به من نگاه میکرد و با تعجب فراوان گفت :

ریچارد\_نوه م\_\_\_\_\_ن!!!!!!!!!!!!!!؟؟؟؟؟؟؟؟

نیک\_بله!!! نوه شما.....

بعد برگشتم و به کلاوس نگاه کردم، داشت با حالت مشکوکی نگام میکرد. منم بهش زل زدم و لبخند مضحکمی بهش زدم که بالاخره به حرف اومد :

کلاوس\_خب! باید ثابت کنی که یه دراکولای دو رگه ای مثل من یا مثل اون

بعد نگاهی به پدربزرگ کرد، منم گفتم :

نیک\_باشه. باید چیکار کنم ???

دستمو گرفت و برد توی حیاط شمشیرشو از تو غلافش درآورد و زد توی سنگ و گفت :

کلاوس\_اگر جانشین بعدی دراکولا تویی باید بتونی اینو در بیاری

نیکلاس\_من که گفتم نوه ایشونم. پدرم جانشین بعدیه

کلاوس\_جانشین بعدی تویی چون مثل منی پس زود باش! ثابت کن

با نگرانی به شمشیر نگاه کردم، یاد حرف پدر بزرگ افتادم که همیشه میگفت :

\_اگر توی کاری که میخوای انجام بدی شک و نگرانی یا تردید داشته باشی هیچوقت نمیتونی انجامش بدی

حتما راز این شمشیر هم همینه. پس من حتما میتونم ... حتما.

و دست کردم و دسته شمشیر رو گرفتم و زور زدم در کمال ناباوری اومد بیرون. بعد نگاه حق به جانبی به کلاوس کردم و گفتم :

\_حالا باورت شد !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

کلاوس هم لبخندی زد و گفت :

\_چرا اومدی اینجا؟؟؟

سرمو انداختم پایین و اروم زمزمه کردم :

نیکلاس\_اومدم خودمو بشناسم

کلاوس\_ برای چی؟؟؟ حالا خودتِ تو که خوب میتونی از قدرتات استفاده کنی؛ دیگه چیزی مونده؟؟؟

نیکلاس\_نه! برای شناخت قدرتی که دارم نیومدم. برای شناختن خودم اومدم !!!

کلاوس فکشو گرفت و گفت :

کلاوس\_حالا از من چی میخوای دراکولا جوون؟؟؟؟

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم گفتم :

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دبیرستان عجایب 2

نیکلاس\_خب! راستش خودت به من گفتی میتونی کمکم کنی ... گفتی که یه کتاب داری که درباره ی شوالیه ی سیاه توش نوشته

کلاوس\_ممممم ..... میشه چند تا چیزو توضیح بدی؟؟؟ اول اینکه من اون موقع زنده و اینکه کدوم کتاب درباره ی شوالیه سیاه توش نوشته ؟؟؟؟؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم. اون نمیدونست کدوم کتاب رو دارم میگم؟؟؟ منظورش چی بود از این کار؟؟؟ منو فرستاد دنبال نخود سیاه!!! تو افکار خودم بودم که با صدای کلاوس به

خودم اومدم

کلاوس\_توضیح خواستما .....

نیکلاس\_اها ..... اره الان میگم، خب راستش تو اون موقع زنده نیستی. در اصل روحت گفتم. درست ترش اینکه فراست یکمی منو منجمد کرد. بعد برای درمانش از ایش یخ استفاده

کردم. الان یه جورایی من شدم دروازه بین مرده ها و زنده ها، بعد تو اومدی گفتم که اگه میخوام درباره خودم بدونم باید پیام اینجا تا یه کتابی رو از تو بگیرم

کلاوس\_خب من کتابی ندارم که درباره شوالیه ی سیاه توش باشه. من نمیتونم کمکی بهت بکنم ولی چرا ازت خواستم بیای اینجا؟؟؟

نیکلاس\_خب راستش تو یه تاریخ دیگه رو گفتم ولی من حدود ده سال جلوتر اومدم

کلاوس نگاهی به من کرد و گفت :

کلاوس\_حتما دلیلی داشته. بهتره بریم داخل، تا یکم استراحت کنی بعد میتونی برگردی

اینو گفت و رفت. خواستم دنبالش برم که پدربزرگ دستمو گرفت گفت :

ریچارد\_اگه مشکلی نیست، میخوام باهات حرف بزنم

برگشتم و به پدربزرگ نگاه کردم و با لبخند گفتم :

نیکلاس\_نه اشکال نداره

پدربزرگ هم دست ول کرد و اشاره کرد که دنبالش برم، از قصر خارج شدیم و به سمت جنگل رفتیم از بین درختا رد شدیم و به یه چشمه رسیدم رنگ اب چشمه فیروزه ای بود و

اطرافش رو درختایی که گل های سفید زیبا داشتن و اطراف رو احاطه کرده بود، خیلی قشنگ و رویایی بود پدربزرگ جلو رفت و کنار چشمه نشست. محو تماشای حوضچه ی فیروزه ای رنگ بودم که با صدای پدر بزرگ به خودم اومدم

ریچارد\_قشنگه، نه !!؟!

نگاهمو از چشمه گرفتم و به پدربزرگ نگاه کردم و گفتم :

نیکلاس\_بله، بیش از اندازه قشنگه

ریچارد\_خب نیکلاس!!! ازت خواستم بیای اینجا تا ازت یه سوالایی بپرسم. اولین سوال اینکه؛ من با کی ازدواج میکنم؟؟؟؟

نیکلاس\_خب، میدونی که نمیتونم بهت زیاد اطلاعات درباره ی آینده بدم، ولی اسم مادربزرگ کریستاله. دیگه هم چیزی نمیگم

ریچارد\_باشه، میتونی بگی چند تا بچه دارم؟؟؟

نیکلاس\_اره، سه تا پسر، یه دختر. اسماشون هم نمیگم

ریچارد\_کاش میشد آینده رو ببینم

نیکلاس\_میدونی؟ بهتره آینده بسپریم دست همونایی که میخوان آینده رو بسازن

نگاهی به من کرد و گفت :

ریچارد\_من اینو گفتم ؟؟؟

نیکلاس\_یله قربان

همینطوری که در حال صحبت کردن بودیم یکی از سربازا اومد وبا دستپاچگی گفت :

\_قربان!!! پادشاه دوباره عصبانی شده

پدربزرگ بدون هیچ حرفی از جاش پاشد و به سمت قصر دوید

پشت سرش رفتم، به قصر رسیدیم. پدربزرگ به سرعت به سمتی که سرباز اشاره میکرد رفت

کلاوس ایستاده بود یه چیز ابی رنگ توی دستش بود و یک نفر هم داشت جلوش جون میداد. جلوتر رفتم ...

چشمای کلاوس کاملا سیاه شده بود

\*\*\*\*\*  
شخص اول: انجوس \*\*\*\*\*

از ترس چسبیده بودم به دیوار و به کلاوس نگاه میکردم که داشت میسوخت. نمیدونم چرا میسوخت!!!

این که باید زنده میشد، بدتر جزغاله شد خب -.-

آخرش که سوختنش تموم شد از بین خاکسترا دوباره بلند شد، از تعجب چشمام گرد شده بود. دوباره رفتم سر

وقت کتاب و به وردی که خونده بودم نگاه کردم.

ورد ققنوس بود!!! یعنی مثل یه ققنوس میمرد و خاکستر میشد و از بین خاکسترا دوباره متولد میشد از جاش بلند شد. نفس نفس میزد ... به دستاش نگاه کرد و بعد دستش رو به صورتش کشید تا باورش بشه که دوباره زنده شده.

بعد از بررسی خودش سرشو بلند کرد و به منو دنیرا نگاه کرد و نگاهش روی دنیرا ثابت شد. رفت جلو و گلوی دنیرا رو گرفت و از بین دندونای چفت شدش گفت :

\_\_بهتره به بابات بگی بیاد نجاتت بده !!!!

دنیرا هم با تخیلی به چشمای کلاوس نگاه کرد و گفت :

\_\_هیچوقت بابامو توی خطر نمیندازم

کلاوس هم لبشو داد جلو و سرشو کج کرد و با حالت خاصی گفت :

\_\_میدونم نمیگی، ولی من مجبورت میکنم خبرش کنی

یدفعه رنگ چشماش عوض شد؛ انگار آتیش توی چشماش بود و بعد دنیرا شروع کرد به جیغ زدن سریع رفتیم سمت کلاس و دستشو گرفتیم و با عصبانیت گفتیم :

\_\_هی!!!! تو قرار نبود به دنیرا صدمه بزنی!!!! گفتی که کاری میکنی من بهش برسیم

کلاوس با چشمای به آتیشیش به من نگاه کرد و گفت :

\_\_نگران نباش!!!! دنیرا یه شیطانیه ... او نیمیره، فقط زجر میکشه!!!! الانم از سر راهم برو کنار

اشکم داشت در میومد که اخرش داد زدم :

\_\_ولش کن لعنتی!!!! با ورد صداش می کنم. ولش کن



کلاوس گردن دنیرا رو ول کرد و به من نگاه کرد و گفت :

\_اینم حرفیه، خب زود باش

با چشمای اشکی نگاهی به کلاوس کردم و سرمو انداختم پایین و ورد احضار شیطان رو خوندم. یدفعه همه جا تاریک شد و صدای جیغ اومد و لوسیفر ظاهر شد

با نگرانی نگاهی به دنیرا کرد و سرشو بلند کرد و به کلاوس نگاه کرد و از بین دندونای قفل شدش غرید :

\_تویی \_\_\_\_\_ی!!!!

کلاوس - بله!!!! منم. خوشحالم که یادت هست. فکر کنم نه صد سالی هست همدیگه رو ندیدیم، بعد از اون ماجرا درسته؟؟؟؟؟؟

لوسیفر - اصلا از این دیدار خوشحال نشدم. بهتره دخترمو ازاد کنی تا تیکه تیکت نکردم

کلاوس - اوه!!! دنیرا!!! بله درسته!!! ولی من تازه این شیطان دورگه رو پیدا کردم ..... مممممممم ..... فکر کنم خوشحال میشی اگر بشنوی میخوام باهاش چیکار کنم

و لبخند دندون نمایی زد. لوسیفر با چشمای عصبی نگاهش میکرد که یدفعه چشمش افتاد به من. از ترس دقیقا نزدیک بود خودمو خیس کنم، تو همین حالت شوک بودم که لوسیفر به

صورت شن در اومد و منو دنیرا رو با خودش برد

\*\*\*\*\*  
شخص اول: نیکلاس  
\*\*\*\*\*

با تعجب به کلاوس نگاه میکردم ... منم دقیقا همینجوری میشدم. پدر بزرگ با سرعت به سمت کلاوس دوید و دستشو گرفت و با نگرانی و ترس گفت :

\_عمو؟ عمو؟ اروم باش ... ولش کن

کلاوس با یه دستش چنان پدربزرگ رو پرت کرد که ده متر اونور تر فرود اومد. سربازا رفتن دورش اونم با صدایی که از درد داشت میلرزید گفت :

\_زو ..... زود باشید. ملکه رو خبر کنید !!! سریع!!!!

سربازا با سرعت رفتن و کمتر از یک دقیقه با یه دختر ادمیزادِ خیلی خوشگل برگشتن. با نگرانی به سمت کلاوس رفت و اروم صداش کرد :

\_نیکلاس؟؟؟ نیکلاس؟؟؟ عشق من!!! ولش کن. کاری نکرده. ولش کن

کلاوس هنوز با قاطعیت قلب اون بیچاره رو فشار میداد. دختره دید فایده نداره و کلاوس داره طرفو میکشو اخرش در یک حرکت غیر منتظره لبشو گذاشت رو لب کلاوس  
کلاوس بلافاصله قلب اونو ول کرد و چشماش رو بست و ولی دستاش تو همون حالت مونده بود. بعد از چند ثانیه دختره خودشو از کلاوس جدا کرد و کلاوس هم چشماش رو باز کرد  
و اروم به دختره گفت :

\_بین چکار کردی؟؟؟ بازم قسر در رفت

دختره خندید و به کلاوس گفت :

\_اِخه مگه عشق من هیولاست؟؟؟

کلاوس لبخند کمرنگی زد و رو کرد به اون بدبختی که داشت جونش رو از دماغش میکشید بیرون و گفت :

\_این بار هم جون سالم به در بردی. برو از جلوی چشمام گم شو

همینطوری داشتم به کلاوس نگاه میکردم که یدفعه یکی از پشت زد تو سرم متنفر بودم از اینکه کسی بزنه تو سرم. سریع برگشتم و یقشو گرفتم اون بدبخت هم زهره ترک شد تا چشمامو دید با ترس گفت :

\_بخشید قربان. منظوری نداشتم

یقشو ول کردم اونم با تمام سرعت دور شد. داشتم همینطوری با اخم نگاهش میکردم که با صدای کلاوس برگشتم :

\_اگر من بودم میکشتمش. تو چرا اینقدر دل رحمی ؟؟؟؟

برگشتم و نگاهی بهش کردم و گفتم :

\_نمیخوام کسی از من بترسه

کلاوس\_ حتما هنوز 18سالت نشده، درسته؟؟؟؟؟

نیک\_اره. یه چند ماه دیگه میرم تو 18سال

کلاوس\_ پس خب بخاطر همونه

نگاهی به کلاوس کردم و گفتم :

\_حالا واقعا کتاب رو نداری ؟؟؟؟

کلاوس\_چند دفعه بگم بچه جون؟؟؟ ندارم که درباره ی سوالیه ی سیاه باشه. یکی دارم فقط یکی دو صفحه اس. بیا تا همونو بهت بدم

\*\*\*\*\*شخص اول: لوسیفر\*\*\*\*\*

رفتم تو جنگل یه جای دور افتاده ایستادم. دنیرا رو اروم گذاشتم زمین ولی انجوس رو پرت کردم. پسره احمق دیوونه ی سبک سر!!! بعد از اینکه حسابی تو دلم بهش فحش دادم

برگشتم و رو بهش گفتم :

\_دِ اخه پسره احمق روانی!!! تو میدونی این کیه که دوباره برش گردودی به دنیا؟؟؟ اخه تو میدونی چه هیولاییه؟؟؟ اخه چرا اینقدر بی فکر و احمقی؟!؟!؟

انجوس داشت گریه میکرد، اخخخخ پسره ی چندش با اون دهن مثل غارش داشت عر میزد، دوباره رو کردم بهش گفتم :

\_از اون جایی که توی چندش این طلسم رو اجرا کردی خودتم میتونی باطلش کنی. الانم باید بریم پیش کنت دراکولا

بعدشم رو کردم به دنیرا و گفتم :

\_برو تو مدرسه و همه رو خارج کن. تمام معلما هم در جریان بزار

دنیرا هم سری تکون داد و رفت. یقه انجوس رو گرفتم دوباره به صورت شن در اومدم و رفتم پیش کنت دراکولا، دقیقا توی اتاقش دراومدم اونم زود پا شد و گفت :

\_تو اینجا چه غلطی میکنی لوسیفر؟!؟!؟

با کلافگی نگاهی بهش کردم و گفتم :

\_ الان وقت بحث و دعوا نیست. عموی تو دوباره برگشته، یعنی این پسره ی بی عرضه برش گردونده

\*\*\*\*\*شخص اول: ریچارد دراکولا\*\*\*\*\*

انگار اب یخ ریختن روی سرم. قطعا همه رو میکشه، باید دستور جلسه اضطراری بین همه موجودات افسانه ای بدم

سریع سربازا رو احضار کردم و رو به اونا گفتم :

\_زود باشید برید به سران همه موجودات افسانه ای خبر بدید. بگید جلسه فوری داریم  
زوووود .....

و با تمام سرعت رفتن

لوسیفر\_ ببین!!! احتمالا الان میاد سراغ تو تا از انتقام بگیره

نگاهی به لوسیفر کردم و بعد هم به انجوس نگاه کردم گفتم :

\_بهبتره اول از این خرابکار محافظت کنیم چون اون کلید برگشت کلاوسه و قطعا سعی میکنه بکشش

بعد از سی دقیقه تمام سران هر هفت قوم جمع شدن. با تمام سرعت به سمت اتاق کنفرانس رفتم وارد اتاق شدم و به سمت صندلیم رفتم و نشستم و بدون مقدمه شروع کردم :

\_خب همونطور که به شما اطلاع داده شده، نیکلاس دراکولا ی هزار سال پیش برگشته. این جلسه فوری به منظور مقابله با اونه

از اخر میز، رهبر الفا بلند شد و گفت :

\_اخه چطوری برگشته؟؟ کی برشگردونده؟؟؟

لوسیفر\_ یه پسر جادوگر با استفاده طلسم ققنوس برشگردونده

در همین حالت حرف زدن بودیم که در با شدت باز شد و کلاوس وارد شد، قهقهه بلندی زد و گفت :

\_خب؟!؟! میبینم که همه سران اینجا جعمن، حتی لوسیفر هم هست

و دستشو روی قلبش گذاشت و ادامه داد :

\_اوووه خیلی ناراحت شدم که منو خبر نکردی ریچارد، خب راستش اومده بودم اینجا تا حسن نیتم رو به همه ثابت کنم

اینو گفت و دستش رو به سمت انجوس گرفت و نور ابی تو دستش درست شد :

\_اینم کلید برگردوندن من. دوست دارم بدونم بعد از این دیگه میخواید چکار کنید

\*\*\*\*\*شخص اول: نیکلاس\*\*\*\*\*

دنبال کلاوس تا کتاب خونه رفتیم، اون دختره هم همراه کلاوس بود  
وارد کتاب خونه شدیم، کلاوس بین قفسه ها میگشت منم مشتاقانه منتظر بودم

کلاوس\_ اهِا.....ایناهش

بعد یه کتاب با چرمی رو آورد بیرون و کتاب رو باز کرد و شروع به ورق زدن کرد. روی یه صفحه ایستاد و کتاب رو به سمت من دراز کرد و گفت :

\_بفرما!!! فقط همین رو دارم

نگاهی به کتاب کردم و با کلافگی گفتم :

\_اینارو که خودمم میدونم

کلاوس\_ خب من فقط همینو دارم. نمیدونم چرا بهت گفتم بیای اینجا کتاب رو دست کلاوس دادم و ازش تشکر کردم. فکر کنم وقتش بود که برگردم، نگاهی به کلاوس و اون دختره انداختم که چشماشون رو بسته بودن و داشتن بهم نزدیک میشدن.

سریع بهشون گفتم :

\_شرمنده مزاحم اوقات شدم ولی فکر کنم وقت رفتنه. ممنون بابت کمکتون

اونا هم سرشون رو به نشونه خداحافظی تکون دادن، منم برگشتم و به سمت جنگل رفتم به اندازه ی کافی انرژی برای برگشت به دست آورده بودم از قصر خارج شدم و جایی بین درختا ایستادم خواستم ورد رو بخونم که یکی از پشت صدام کرد

\_نیکلاس ..... نیکلاس

برگشتم و به صاحب صدا نگاه کردم. پدر بزرگ بود!!! به سرعت خودشو به من رسوند و گفت :

\_کلاوس هیچ کاری رو بی دلیل انجام نمیده

نیکلاس\_ چی؟؟؟؟ منظورت چیه؟؟؟؟؟

ریچارد\_ اون چطوری مرد؟؟؟

\_خب!!! راستش تمام کتا و شما و لوسیفر دست به یکی کردین و از پا درش آوردین

\_خب اون برای انتقام اومده. از انرژی دروازه زمان برای برگشتن به دنیا استفاده میکنه و همه رو میکشه!!! باید  
یه کاری بکنی باید جلوشو بگیری باید همین الان بری و جلوشو بگیری

\_چی؟؟؟ من جلوی کلاوس هزار ساله رو بگیرم؟؟؟ نمیتونم

ریچارد\_اگر تو بگی نمیتونم که دیگه باید شاهد از بین رفتن دنیا باشی

با نگرانی به پدربزرگ نگاه کردم. از من میخواست جلوی کلاوس رو بگیرم؟ ولی من هنوز 18 سالم هم نشده  
یدفعه پدر بزرگ دستاشو گذاشت روی شونه هام و با عصبانیت گفت :

\_اگر همین الان برنگردی اون هرکی رو که دوست داری میکشه. باید همین الان برگردی. تو تنها کسی  
هستی که میتونی جلوی اونو بگیری

نیکلاس\_ولی ایه چطوری؟؟؟ من هنوز کاملاً 18 سالم هم نشده. اون از من هزاهزار سال بزرگ تره

پدر بزرگ محکم زد به پیشونیم و گفت :

\_از این استفاده کن

\*\*\*\*\*شخص اول: دنیرا\*\*\*\*\*

با عجله وارد مدرسه شدم و به سمت خوابگاه رفتم تا اول به الکس و انجل خبر بدم  
خب!!! اخرش من یکم رگ خوخواهی از پدرم به ارث بردم  
وارد خوابگاه شدم، انجل و الکس هم نشسته بودن رو مبل  
نشسته که چه عرض کنم؛ مایل شده بودن به طرف هم  
با عجله به سمتشون رفتم

انجل\_دنیرا\_\_\_\_\_را!!! کجا بودی تو کل جشن؟؟؟ انجوس نیک کجان؟؟؟



دنیرا\_ الان وقت توضیح نیست. پاشید!!! زود باید بریم باید در بری

الکس\_ چی شده باز نیکلاس عصبانی شده ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

دنیرا - کاش نیکلاس عصبانی میشد یکی مثل نیکلاسه ولی هزار سالشه

به هر بدبختی بود الکس و انجل رو راضی کردم از مدرسه خارج بشن، بعد به سرعت رفتم پیش آقای اسپرای. بدون در زدن در دفتر رو باز کردم

بابای نیکلاس اونجا بود مثل اینکه همه چی رو به آقای اسپرای گفته بود، چون آقای اسپرای دوتا دستاش روی میز بود و عرق کرده بود

فکر کنم اونم توی نقشه ی قتل نیکلاس دست داشته

ادوارد\_ دنیرا!!! نیکلاس رو ندیدی؟؟؟ ..... پسر من !!

دنیرا\_ نمیدونم، راستش کلاوس فرستادش پی نخود سیاه که جلوشو بگیره

ادوارد\_ همیشه همه ی دردسرا تو گور این پسر منه میخوابه. عجب بچه ایه ها!!!!

آقای اسپرای سریع از همه معلما خواست تا جشو تعطیل کنن و بچه ها رو به خوابگاهاشون بفرستن

منم رفتم پیش الکس و انجل و اونا رو که از مدرسه بیرون کرده بودم برگردوندم داخل، چون هیچ جا امن تر از مدرسه نبود

ریچارد اول: \*\*\*\*\*  
شخص  
\*\*\*\*\*  
دراکولا

داشتم با نگرانی به انجوس نگاه میکردم. بچه بیچاره داشت جون میداد. اخرش دیگه طاقت نیاوردم و گفتم :

\_بسه!!! بسه ولش کن. داری میکشیش، تو دعوات با منه پس کاری به بقیه نداشته باش

کلاوس\_خب پس بزار اول از شر این خلاص بشم بعد سراغ تو هم میام

کلاوس در یک حرکت دستش رو بست و از دهن انجوس خون فوران زد قلبش رو له کرد بعد به سمت من اومد و گفت:

\_الان نوبت توه. برادر زاده عزیزم

بعد دستش رو پشت سرش برد و یک ورد خوند و دستش رو به سمتم دراز کرد. نمیتونستم جلوی جادوش رو بگیرم یدفعه جلوی چشمم سیاه شد و دیگه هیچی حس نکردم فقط

سیاهی آخرین چیزیه که یادمه و اینکه که کلاوس همه رو همین طوری کرد

\*\*\*\*\*  
شخص اول: نیکلاس \*\*\*\*\*

برگشتم به زمان خودم داشتم به سمت مدرسه میرفتم.

نمیدونستم چجوری باید جلوی کلاوس رو بگیرم، فقط داشتم بی هدف دنبالش میگشتم، شاید بتونم با حرف متقاعدش کنم

کاملا ناامید بودم به ساختمونه مدرسه رسیدم انگار که نه انگار اینجا جشنه؛ پشه کوره هم پر نمیزنه به سمت دفتر رفتم در زدم و وارد دفترشدم بابا و آقای اسپرای و چمعی از معلمان اونجا بودن، سلام کردم همه یجوری نگام میکردن که انگار زدم یکی رو کشتم  
جواب هم نمیدن. عجب\_\_\_\_\_

ادوارد\_نیکلاس!!! کدوم جهنم دره ای بودی ???

نیک\_خب راستش لازم بود که یه جایی برم و از یه چیزی مطمئن بشم. الان که انجام و احتمالا یکی به اسم نیکلاس داره خراب کاری میکنه

ادوارد\_خرابکاری که چه عرض کنم!!! اصلا معلوم نیست چه بلایی سر پدربزرگت و بقیه آورده

نیک\_خب!!! فکرکنم من نباید دخالت کنم پس خداحافظ

ادوارد\_نیک بیا همینجا. به تو اعتباری نیست پس همین جا میمونی

نیک\_بابا!!! من میتونم جلوشو بگیرم و الان هم قصد ندارم به حرفت گوش بدم

این حرفو زدم و مثل باد رفتم؛ میدونم که همه سربازا رو بسیج کردن دنبال من ولی من اعتنایی نکردم، اونا به من نمیرسن یه گوشه ایستادم و سعی کردم با طلسم ردیاب کلاوس رو

پیدا کنم

ولی فایده ای نداشت

به مغزم فشار اوردم ولی هیچ به هیچ، بهتره برم پیش پدربزرگ از ورد انتقال استفاده کردم و دم در خونه پدر بزرگ ظاهر شدم از در رفتم داخل هیچ کس نبود

نیک\_ بابا!!!بزرزررررررررررر هستی؟؟؟ چرا کسی نیست؟؟؟ من اومدم

درحال داد زدن بودم که یدفعه یکی از پشت کالر لباسمو گرفتم و کشون کشون به سمت زیر زمین برد. هر چی سعی کردم دستشو بزنم کنار ولی انگار تیر آهن بود لامصب

اخرش پرتم کرد تو زیر زمین، درم بست. بلند شدم

اطرافم رو نگاه کردم، همه اونجا بودن، حتی لوسیفر با عجله به سمت پدربزرگم رفتم بیهوش بود صداسش کردم ولی جوابی نداد

کلاوس\_طلسم شده تا دقایقی دیگه هم میمیره

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دبیرستان عجایب 2

با ترس نگاهی به پدر بزرگ انداختم میخواستم با جادو درمانش کنم که متوجه شدم اینجا یه طلسم ضد جادو هست دیگه کاری از دستم بر نمیومد کاملاً ناامید شده بودم. نشستم و

زانوهامو بغل کردم؛ من زورم به کلاوس نمیرسید  
دیگه هیشکی نمونه که کمکم کنه

\*\*\*\*\*شخص اول: دنیرا\*\*\*\*\*

تو خوابگاه پیش انجل و الکس بودم. هر چی به بابا زنگ میزدم جواب نمیداد

الکس\_ چی شد؟؟؟ جواب نداد؟؟؟

دنیرا\_ نه هنوز، شاید اتفاقی براش افتاده

انجل\_ یه بار دیگه زنگ بزن

زنگ زد؛ آخر بوق بود که برداشت :

دنیرا\_ الو!!! بابایی؟؟؟ کجایی؟؟؟ چرا جواب نمیدی؟؟؟

انجل و الکس هم گوشاشون رو چسبونده بودن به گوشی

جواب نداد بعد از چند ثانیه صدای خنده ی وحشتناک کلاوس اومد

دنیرا\_ کلاوس؟؟؟ لعنتی بابام کجاس؟؟؟

کلاوس\_وای چقد خشن!!! آروم کوچولو. باباتم اینجاس ..... منتهی -

دنیرا\_منتهی چـــــی؟؟؟ عوضی حرف بزن

کلاوس\_خندیدم پررو نشو، منتهی خوابش برده

و باز قهقهه زد ادامه داد :

کلاوس\_بهتره بیای اینجا، عاشق دلخوستت هم اینجاس

و بعد قطع کرد

نزدیک بود بیوفتم که انجل و الکس گرفتم

الکس\_حالا چیکار کنیم؟؟؟ کجا بریم؟؟؟

دنیرا\_نمیدونم ..... نمیدونم

خودمو پرت کردم تو بغل انجل و هق هق کردم؛ بابای بیچارم. تو فکر بودم که چه غلطی کنیم که انجل به حرف او مد

انجل\_وایسا ببینم، الکس نمیتونی بو بکشی؟؟؟

الکس\_مگه من سگم؟؟؟

انجل\_خب دست کمی از سگ نداری

الکس\_بله؟؟؟؟؟؟ چشمم روشن حالا منو سگ میبینی؟؟؟ خودت بگو چیکارت کنم

انجل\_چی؟؟؟ نه دیوونه، وقتی گرگ میشی رو میگم، یه جا خوندم که گرگا از سگای پلیس بهتر بو میکشن

سریع بلند شدم از یقه ی الکس اویزون شدم و گفتم :

دنیرا\_راس میگه، گرگ شو ..... خواهش

دستشو گذاشت روی دستای حلقه شدم ، میخواست بازشون کنه و تو همون حالت میگفت :

الکس\_چطوری گرگ شم ??? باید ماه کامل باشه  
دستامو باز کرد

دنیرا\_زور بزنی هم نمیشه ???

الکس\_نه

اشکم داشت در میومد. به انجل نگاه کردم که اومد دست الکس رو گرفت و گفت :

انجل\_حالا تلاشم کنی نمیشه ??? بخاطر م\_\_\_\_\_ن

الکس زل زده بود به انجل. و!!!!!! یه چیزیشون میشه ها!!!!!! الکس اب دهنشو قورت داد و گفت :

الکس\_شاید ..... بشه، باید یه جادوگر شبه ماه درست کنه

و رفت بیرون

یه ابرومو دادم بالا و لبمو دادم جلو

دنیرا\_بوسشم میکریدی دیگه

جیغ کشید و گفت :

انجل\_ کوفت ..... خودت و نیکو چی میگی ??? چرا نیک و بوس نمیکنی ???

دنیرا\_ حالا. فعلا بحث تو و الکس جونه

و بلند خندیدم، قرمز شده بود مثل لبو. بعد از چند دقیقه الکس همراه با مادر نیک اومد داخل

الکس\_خانم دراکولا میتونه کمک کنه

لیلی\_خب؟؟؟ دقیقا باید چیکار کنم؟؟

الکس\_باید یه شبه ماه بسازید، لطفا

لیلی\_چرا؟؟؟ میخوای چیکار کنی؟؟؟

الکس\_میخوام گرگ بشم و برم دنبال الکس

مادر نیک بدون هیچ حرفی یه وردی رو خوند و یه ماه تو اتاق درست شد، دقیقا شبیه ماه بود فقط سایزش کوچیک تر بود. چند ثانیه بعد چشمای الکس برق زد افتاد رو زمین صدای غرش از سمتش میومد، الکس سرش رو آورد بالا و به انجل نگاه کرد چون پشتم بود نفهمیدم چی گفت بعد از چند دقیقه الکس گرگه کاملی شده بود، سریع رفتم اتاق نیک و لباسش که رو تخت بود رو بداشتم گرفتم سمت الکس

دنیرا\_زود باش ... بو بکش

دماغش شروع کرد به تگون خوردن، یهو زوزه کشید، اینقد صدای بلند بووود

انجل\_واااااای، الکس ارووووم

دنیرا\_یادمون رفت که نمیتونه حرف بزنه

سرمو به سمت مادر نیکلاس برگردوندم و گفتم :

دنیرا\_میشه کمک کنید

لیلی\_البته

و ورد بعدی رو خوند که الکس شروع کرد به حرف زدن

الکس\_مسیرش خیلی طولانیه، زود نمیرسیم

انجل\_خب من بال دارم میتونیم زود بریم

لیلی\_ولی اگه میخواید جادوهایی که خوندم بمونن باید منم بیام

دنیرا\_من میبرمت

رو کردم به انجل و گفتم :

دنیرا\_ما دقیقا پشت سرتونیم

انجل بالاشو باز کرد و از پنجره رفت بیرون، منم دست مادر نیک رو گرفتم و خاک (شن) شدیم

\*\*\*\*\*  
شخص اول: نیکلاس \*\*\*\*\*

سرمو لای دستام گرفته بودم. دیگه داشتم دیوونه میشدم، راهی نمونه بود برام که صدای اشنایی منو به خودم آورد سرمو برگردوندم صدای پدر بزرگ بود. رفتم پیشش و دستمو زیر

سرش گذاشتم و بلندش کردم



نیکلاس\_بله پدر بزرگ؟؟؟؟؟؟

ریچارد\_تو چرا اینجایی!!! چرا جلوی کلاوس رو نگرفتی؟؟؟؟؟؟؟؟

نیکلاس\_همه از من انتظار زیادی دارن، بابا کلاوس هزار و خورده ای سالشه، ولی من چی؟؟؟؟؟؟؟ سر جمع 18 سال ندارم

مثل جوونپاش دوتا ضربه زد به سرم و گفت :

\_از این استفاده کن

اینو گفت و دوباره از حال رفت. لبامو به هم فشار دادم و نفسمو به محکم دادم بیرون؛ بخاطر پدر بزرگ هم شده باید یه کاری میکردم ولی اگر موفق نمیشدم چی؟؟؟

در یک لحظه تمام خاطراتم از جلوی چشمم رد شد، روز اولی که الکس رو دیدم و نزدیک بود همدیگرو بکشیم؛ دنیرا وقتی برا اولین بار گفت که از من متنفره ولی هیچوقت دلیل این

حرفش رو نفهمیدم؛ انجل هم که حرف نزد. انجوس هم از پرویی کم نداشت!!!  
چه اتفاقاتی افتاد؛ بعدش ماجرای لوسیفر بعد فراست، بعد هم موضوع دروازه و الان هم کلاوس

وایسا بینم!!! دروازه!!! اره خودشه!!! کلاوسه یه روحه باید روحشو بگیرم!!! خودشهمههه.....،  
ولی الان چطوری از اینجا برم بیرون؟؟؟ کلاوس برای اینجا طلسم ضد جادو گذاشته  
اخخخخخخ..... همیشه همه چی بدون مشکل پیش بره؟؟؟

فکر کنم بهتره شانسمو امتحان کنم. رفتم جلوی در و یک قدرتی خوندم تا بخوره به در و در از جاش کنده بشه ولی هیچ به هیچ. پوفی کشیدم و نشستم، هر چی فکر کردم، انگار

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دبیرستان عجایب 2

نه نگار. نگاهی به در انداختم از این قفل قدیمیا بود، به راحتی میتونستم با سنجاق قفلی بازش کنم ولی سنجاق قفل از کجا بیارم؟؟؟

برگشتم و پشتمو نگاه کردم یه لشکر بودن، همشون هم با قدرت و با نفوذ بودن

نیک\_ اَم\_\_\_\_\_، یعنی یه سنجاق قفلی تو جیب این همه الف و پری از این جور چیزا پیدا نمیشه  
؟؟؟

پاشدم و رفتم بالای سر بابابزرگ. نگاهی به چهرش انداختم؛ همیشه میگفت بدون اجازه دست تو جیب کسی نکنید. هینی کشیدم و گفتم :

نیک\_ شرمنده بابا بزرگ مجبورم این دفعه بی ادب باشم

توی جیباش رو گشتم ولی به جز یه خود نویس قدیمی و یک ساعت هیچی پیدا نکردم  
بعدش رفتم بالای سر بابای الکس ناسلامتی رهبر گرگاست، حتما یه سنجاق داره ولی همون خودنویس و ساعت هم نبود

به همین ترتیب جیب همه رو گشتم، ولی هیچی نبود. هیییییییییچ. با کلافگی سرمو خاروندم و گفتم :

نیک\_ کاش بجای اینا زناشون اینجا بودن حداقل گیره سیاه از تو سر یکیشون میکشیدم بیرون

دوباره به اطرافم نگاه کردم. چشمم خورد به لوسیفر. جیبای اونو نگشته بودم، جلو رفتم اول نگاهی به صورتش انداختم، شیطون به این خوش تیپی نوبره بخدا

والا!!!!!!!!!!!! جیباشو گشتم، در کمال نا باوری یه گیره سیاه تو جیبش پیدا کردم .....

دوباره نگاهی به لوسیفر انداختم؛ اصلا دلم نمیخواست بدونم اون گیره چطوری سر از جیب این شیطان درآورده، عوووق

رفتم سمت در و گیره رو داخل قفل کردم و گوشم رو گذاشتم بالای قفل گیره رو توی قفل چرخوندم و یک صدای تقه داد، دستمو مشت کردم و محکم بالا پابینش کردم و لبمو گاز

گرفتم و گفتم :

\_\_\_\_\_

اثرات با الکس گشته دیگه،

درو اروم باز کردم که برم که واایییی!!! کلاوس عین عجل معلق جلوم سبز شد خشک شدم سریع از اون زیر زمین کوفتی پریدم بیرون و تا حداقل بتونم از قدرتام استفاده کنم خودمو از زیر زمین پرت کردم بیرون؛ کلاوس قهقهه بلندی زد و به من گفت :

کلاوس\_میدونی که حتی استفاده از قدرتات هم فایده نداره، اره؟؟؟

بعد یه گلوله اتیش به سمتم پرت کرد، سریع جاخالی دادم و اون گلوله خورد به دیوار برگشتم و به دیوار نگاه کردم، بهتره منم کاراشو تقلید کنم؛ بعد یه گلوله اتیش درست کردم و به سمت کلاوس پرت کردم ولی اون گرفتش!!! بله؟

با چشمای گرد شده نگاهش میکردم. اخی من چطوری از پس این غول بی شاخ و دم بر پیام؟؟؟  
اصلا چطوری از دروازه استفاده کنم؟؟؟ فکر کنم بهترین راه فعلا فراره ... به سمت پله ها دویدم و با سرعت هرچه تمام تر از پله ها بالا رفتم

به در رسیدم. اومدم از در برم بیرون که کلاوس جلوم ظاهر شد؛ دست انداخت و گلومو گرفت و بلندم کرد. پرتم کرد که محکم خوردم به دیوار؛ صدای خورد شدن استخوان هام رو

شنیدم

اروم بلند شدم و سعی کردم روی پاهام بایستم ولی با لگد کلاوس دوباره نقش زمین شدم دوباره با دستش یقمو گرفت و بلندم کرد، از بین دندونای کلید شدش غرید :

کلاوس\_نباید سعی میکردی جلوی منو بگیری خون اشام کوچولو

دهنم پر از خون شده بود و تمام بدنم درد میکرد ولی من کم نمیووردم  
خنده شیطانی کردم و با صدایی که از درد میلرزید گفتم :

نیک\_میدونی چرا برادرزاده ی خودت قصد کشتنت رو داشت؟! چون ... تو ... یه ... هیولایی !

چند کلمه اخر رو شمرده شمرده گفتم و توی چشماش نگاه کردم. حسابی جری شده بود  
یهویی با تمام سرعت به سمت زمین رفتم، بعدش احساس درد طاقت فرسایی نفسمو بند آورد  
از بین چشمای نیم بازم به کلاوس نگاه کردم، داشت میخندید این اصلا تعادل روحی روانی نداشت

کلاوس\_فکر کردی کسی هست که عاشق من یا تو باشه؟؟؟ نخیر پسر کوچولو!!! دنیرا جونت؛ اون شیطون  
کوچولوی خوش خط خال ... فکر کردی واقعا عاشقته؟؟؟ اون فقط میخواه

پسری رو که از باباش قوی تره رو بکشه، اون اصلا عاشقت نیست بدبخت

اصلا نمیدونستم این چی داره میگه؛ احتمالا میخواه منو عصبانی کنه ولی من میدونم که دنیرا دوستم داره  
صدای قهقهه کلاوس باعث شد به خودم پیام

کلاوس\_اخه کی عاشق یه هیولایی میشه که تو 15 سالگی مثل اب خوردن بقیه رو میکشته؟؟؟ هوم؟!؟

با عصبانیت غریدم :

نیک\_من هیولا نیستم

کلاوس\_چرا هستی. تو هم مثل من یه هیولایی، منو تو مثل همیم

نیک\_نه من مثل تو نیستم

کلاوس\_ چرا مقاومت میکنی؟؟؟ تو هم هیولاایی

با داد اخرش دیگه واقعا چشمامو خون گرفت  
دست بردم جلو و گلوشو گرفتم و فشار دادم، بخاطر عصبانیت قدرتم چندین برابر شده بود  
با چشمای به خون نشسته نگاهش کردم و غریدم :

نیک\_هیچوقت منو با خودت یکی نکن

اینو گفتم و پرتش کردم و خودمم به سمتش رفتم ... تاوان همه این کارا رو باید پس بده

\*\*\*\*\*  
شخص اول: انجل

همین جوری بال میزدم الکس رو حمل میکردم، وای خیلی سنگین بود

انجل\_نرسیدیم هنوز؟؟؟

الکس\_ یه خورده جلو تر ..... اها دقیقا پیش اون خونه بزرگه

بعد داخل خونه فرود اومدم بعد چند ثانیه دنیرا و خانم دراکولا از زمین ظاهر شدن.  
با تعجب به خانم دراکولا نگاه کردم، بعد لبخندی زدم و گفتم :

انجل\_ فن قشنگی بود خانم دراکولا. خیلی سریع رسیدید

رو کرد به من و لبخندم رو برگردوند و گفت :

لیلیوم\_ فن من نبود. دوست با استعدادی داری

بعد به سمت در ورودی خونه حرکت کرد. با تعجب به سمت دنیرا برگشتم و پرسیدم :

انجل\_ تو چطوری او -

دنیرا\_ الان وقتش نیست!!! بعدا توضیح میدم

و دنبال خانم دراکولا رفت، به الکس نگاه کردم؛ اونم تعجب کرده بود به سمتشون رفتیم، چه سیستم حفاظتی قوی داشت ..... در همه با اثر انگشت و کد باز میشد، اطراف خونه هم تمام دوربین مدار بسته کار گذاشته بودن خانم دراکولا کد رو زد و در باز شد باز شدن در همانا و پرت شدن نیک از در همانا ما همه جاخالی دادیم ولی الکس دست و پاشو گم کرد و تا به خودش اومد نیک محکم بهش خورد

\*\*\*\*\*  
شخص اول: نیکلاس \*\*\*\*\*

یقشو گرفته بودم انداختمش پایین پله ها، از همون بالا خواستم جفت با برم تو شکمش که یهو جفت پاشو آورد بالا شوتم کرد تو در ولی نمیدونم چی شد که خوردم به یه جای نرم؛ سرمو بلند کردم؛ دیدم یه گرگه همین طوری بهش زل زده بودم که یهویی صدای ادم ازش در اومد گرگه\_ نکبت!!! پاشو روم ..... خجالت بکش ... همجنسگرا ...

این که صدای نکره ی الکسه که !!

نیک\_ نکبت خودتی ..... اگه همجنسگرا هم بودم که فعلا هم نیستم به تو یکی نزدیک نمیشدم از روش بلند شدم؛ که مامان و انجل و دنیرا رو دیدم که به سمتمون میان .....

□ دنیرا

خواستم حرف بزنم که کلاوس اومد بیرون و گفت :

کلاوس\_ به به!!! جمع دورگه ها چه جمع شده

مامان داشت بد جوری چپ چپ نگاهم میکرد  
وایییی!!! کلاوس نکشم مامان کشتم

کلاوس\_ خب حق داره مامانت؛ نتیجه اون همه تربیتش تو بیتربیت شدی

به زور از روی الکس بلند شدم، از قدرتم استفاده کردم و یه گلوله بزرگ سیاه رنگ توی دستم درست کردم و  
به سمتش پرت کردم.

اونم با کمال خونسردی گرفتش و برشگردوند به سمت خودم، اون لحظه فقط میدونم پرت شدم و مامانم  
داشت به سمتم میومد و دیگه هیچ

\*\*\*\*\*  
شخص اول: دنیرا \*\*\*\*\*

وقتی نیکلاس رو زد نمیدونم چرا نگران شدم، من که عاشقش نیستم، نباید باشم  
اون ... اون فقط و فقط یه هیولاست

چشمای کلاوس به نیک و مامانش چسبیده بود و به سمتشون میرفت  
نمیتونستم بزارم به نیک صدمه بزنه، بخاطر همین از قدرت شیطان بودنم استفاده کردم و پرتش کرد و بعد به  
سرعت رفتم سراغ بابام؛ نیک به من ربطی نداره

به زیر زمین رسیدم، رفتم داخل بالای سر بابا و ایسادم و صداش کردم، اما هیچ جوابی نداد  
نبضشو چک کردم؛ میزد ولی بیدار نمیشد

کلاوس طلسمش کرده بود از پیشه بابا بلند شدم و رفتم طبقه ی بالا  
الکس داشت رو سر کله ی کلاوس میپرید، انگار بازیش گرفته بود!!! گرگ گنده، سریع به طرف نیک دویدم  
ضربه سنگینی خورده بود و دیر به هوش میومد اما بدون نیکلاس نمیشد

به هر بدبختی بود بیدارش کردم؛ چشماش رو باز کرد و لبخند زد  
با دیدن چشمای بازش دلم اروم گرفت. داشتم با لبخند به نیکلاس نگاه میکردم که یدفعه کلاوس از پشت  
موهامو گرفت

اول: \*\*\*\*\*  
شخص  
\*\*\*\*\*  
نیکلاس

اروم چشمامو باز کردم، دنیرا پیشم بود داشت با لبخند نگاهم میکرد منم داشتم با لبخند نگاش میکردم، که  
یدفعه یه دست از پشت موهای دنیرا رو گرفت  
با صدای جیغ دنیرا انگار قلبمو از جا کندن. بلند شدم و در یه حرکت لحظه ای دستم بردم سمت سینه ی  
کلاوس و فرو کردم تو سینه و قلبش رو گرفتم و کشیدم بیرون ...  
خون از دستم چکه میکرد و قلب کلاوس هم توی دستم بود و میتپید  
کلاوس جلوی پام افتاد و روحش بالای جسدش ظاهر شد. قلب توی دستمو انداختم و روح کلاوس رو داخل  
بدن خودم کردم و فرستادمش دنیای مرده ها  
همه چی تموم شد ولی الان من موندم و عواقب این حرکت ناجورم. احتمالا حتی مامانم هم ازم بترسه، چه  
برسه دنیرا و بقیه

با نگرانی به بقیه نگاه کردم، انجل و الکس بیهوش بودن و دنیرا هم نبودش فقط مامان بود که داشت با  
چشمای گرد شده نگاهم میکرد با ترس شروع به صحبت کردن کردم :

نیک\_مامان!!! هیچیش از عمد نبود من -

مامان پا شد و بغلم کرد و گفت :

مامان\_نگران نباش پسرم، میدونم این تنها راه حل بود



نیک\_ولی الان همه از من میترسن فکر میکنن منم مثل کلاوسم

لیلی\_هییششش ... تو اصلا هم شبیه کلاوس نیستی و در ضمن تا وقتی مامان هست نمیخواد نگران چیزی باشی

بعد دستمو گرفت و خونه روش پاک کرد و تمام خون هایی که به اطراف پاشیده شده بود رو با استفاده از قدرتش ناپدید کرد.

قلبه هم اتیش زد؛ در همون لحظه پدر بزرگ و بقیه اومدن بالا. یه دقیقه دست پاچه شدم گفتم؛ الان همه چی رو میندازن گردن من

پدر بزرگ اومد سمتم و دستاشو برد بالا، گفتم الان یه چکی بخورم، ولی در کمال ناباوری بغلم کرد گفت :

بابابزرگ\_بهت افتخار میکنم پسر

ته دلم کیسه کیسه قند اب میشد

پدر بزرگ منو از خودش جدا کرد ولی من هنوز تو شوک بودم که چرا اینجوری کرد!!! چشمم گرد بود و داشتم زمین رو نگاه میکردم، که اخرش پدر بزرگ به حرف اومد و پرسید :

ریچارد\_چته بچه؟؟؟ چرا مثل جن زده ها شدی؟؟؟

به پدر بزرگ نگاهی کردم و گفتم :

نیک\_اخره حرکتون عجیب بود

پدر بزرگ اومد جواب منو بده که بابا وارد شد، اصلا این پدر من همیشه دیر میاد وقتی هم میاد راس راس میره سر وقت زنش. منم شلغم

بابا داخل شد و پشت سرش حدودا ده پونزده نفر هم وارد شدن؛

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دبیرستان عجایب 2

بابا که رفت سر وقت مامان؛ بغلش کرد و با کلی استرس حالشو می پرسید، بقیه سربازا هم دنبال کلاوس میگشتن که با دیدن جنازش خیالشون راحت شد و اسلحه هاشون رو آوردن

پایین

من هنوز چشمم به بابا بود که شاللیا دید نگاهم کنه ولی نههههه هیچ خبری نیست  
اخرش شیطونیم گرفت یه دستمو گذاشتم رو سرم و چشمامو بستم گفتم :

نیک\_منم حالم خیلی خوبه بابا. میدونم نگران شدی

بعد از تموم شدن حرفم یه چشمو باز کردم و به بابا نگاه کردم داشت میخندید بعد اومد جلو و دست کشید روی زخم صورتم که هنوز خوب نشده بود. بقیه زخمام هم خوب نشده بودن

به سختی روی پاهام ایستاده بودم ولی خودمو زدم به بیخیالی تا کسی چیزی نفهمه

ادوارد\_بقیه ی زخمتا هم خوب نشدن، اره ؟؟؟؟؟

نیک -نه؛ چرا خوب شد ..... نشدن

نمیتونستم تو چشمای بابا نگاه کنم و راحت دروغ بگم. بابا دستمو گرفت کشید گفت :

ادوارد\_باید استراحت کنی

نگاهی به بابا کردم خواستم چیزی بگم که یدفعه یادم افتاد بقیه بچه ها نیستن، فقط الکس اینجاست به اطرافم نگاه کردم و گفتم :

نیک\_راستی بقیه کوشن؟؟؟ نمیبینمشون

ریچارد\_الکساندر که تازه به هوش اومده و همینجاست. انجل هم سریع دستور دادم ببرنش بیمارستان، اون دوتای دیگه هم لازم نیست چیزی بدونی

نیک\_ یعنی چی لازم نیست بدونی دنیرا کجاست ؟؟؟ انجوس کوش؟؟؟ اونم نیستش!

ریچارد\_ فقط بهتره که با بابات بری نیکلاس؛ نگران الکس هم نباش

خواستم حرف بزوم که یدفعه یه چیزی اومد جلوی دهنم و بیهوش شدم دیگه هیچی نفهمیدم

به هوش که اومدم توی خونمون بودم، بابا هم کنارم نشسته بود ... خواستم بلند شم که دستشو گذاشت روی شونم و نداشت بلند بشم، دوباره نشست کنار تختم  
خواستم حرف بزوم که متوجه شدم گلووم بدجوری خشکه به زور حرف زدم و گفتم :

نیک\_ دنیرا کجاست ؟؟؟

ادوارد\_ حالش خوبه. دیگه نمیخواد نگرانش باشی، در ضمن پسر دیگه هم لازم نیست بری اون مدرسه

با این حرف اخرش حسابی شوکه شدم، چرا دیگه نمیخواد؟؟؟ من تازه به اونجا عادت کرده بودم. چرا من تا به  
یه جا عادت میکنم باید از اونجا برم؟؟؟

\*\*\*\*\*  
شخص اول: دنیرا \*\*\*\*\*

به محض اینکه نیک به هوش اومد رفتم طبقه ی پایین نشستم بالای سر بابا

نمیدونم چرا !!! ولی ترسیدم طبقه بالا بمونم، ترسیدم نیکلاس همه رو از چشم من ببینه، بخاطر همین اومدم پایین

به بابا نگاه میکردم، چرا اون باید بابای من باشه که همه بخاطرش از من دوری کنن؟؟؟

سرمو انداختم پایین و اروم اشک ریختم

احساس کردم دست یکی روی شونمه برگشتم، دیدم آقای کنت دراکولاست. به چشماش نگاه کردم و گفتم :

\_اتفاقی افتاده؟؟؟؟\_

ریچارد\_نه؛ ولی بهتره قبل از اینکه اتفاقی بیوفته از اینجا بری. همراه بابات دیگه هم فکر برگشتن رو نکنی

تعجب کردم، اخه چرا؟؟؟ من که کار اشتباهی نکردم. با تعجب پرسیدم :

دنیرا\_منظورتون چیه؟؟؟؟

ریچارد\_منظورمو خوب میفهمی. از نوه من دور بمون، اگر آسیبی بهش برسونی تو و پدرت رو زنده نمیزارم

دنیرا\_من قصد آسیب رسوندن به نیکلاس رو ندارم، خب اگر هم داشتم دیگه ندارم

ریچارد\_هرچی. فقط از نوه ی من دور بمون

بعدش به زحمت پا شد و ایستاد. از در زد بیرون. به بابا نگاه کردم داشت به هوش میومد توی چشمام پر از اشک بود دست بابا رو گرفتم و از حقه که یادم داده بود استفاده کردم و بابا رو

بردم خونه گذاشتمش روی تخت کم کم داشت به هوشیار میشد. اروم صداس کردم :

دنیرا\_بابایی؟؟؟ بابایی؟؟؟ بیدار شدی؟؟؟

اروم چشماش رو باز کرد و دستشو گذاشت روی سرش. بلند شد به اطرافش نگاه کرد و رو به من گفت :

لوسیفر\_دنیرای بابا!!! ما کجاییم ???

دنیرا\_خونه ایم بابایی

لوسیفر\_اوه

دنیرا\_فکر کنم بهتره استراحت کنی

اینو گفتم و از اتاق رفتم، بیرون درو بستم و تکیه دادم بهش و رفتم تو فکر حرفای بابابزرگ نیک .  
از من میخواست از نیکلاس دور بمونم؛ نمیدونم چرا ولی بدجوری از حرفش ناراحت شدم  
اون حق نداشت با من اینجوری حرف بزنه. نمیدونم چی شد که دوباره گرمی اشک رو روی گونه هام احساس  
کردم دست به اشکام زدم. من چقدر ضعیف شدم. این اشکا قبلا به این

راحتی نمیریختن ولی الان ..... با مشکل به این کوچیکی میریزن  
همش بخاطر نیکلاسه؛ کاری میکنم از اینکه باعث شد اشکای من بریزه پشیمون بشه

\*\*\*\*\*شخص اول: الکساندر\*\*\*\*\*

چشمامو باز کردم

توی خونمون بودم و البته ادم بودم، خواستم پاشم که یهوایی یه چیزی پرید روم و بعد صدای جیغ فرا  
بنفشی به گوشم خورد

\_دالدااااشی!!! زنده اییی!!!

بلند شدم و نگاش کردم، این چرا مدرسه نیست؟؟؟ ولش کن، پاشم برم یه چیزی بخورم که ضعف نکنم.  
الکسی رو بغل کردم گفتم :

\_معلومه که زدم، پس چی فکر کردی؟؟؟

الکسی\_ خب پس قراره بمیری

الکس\_ چرا اونوقت؟؟؟

الکسی\_ چون بابا گ\_\_\_\_\_فت: من به الکس گفته بودم که گرگ نشه ولی اون گوش نکرد، میکشمش

اروم الکسی رو گذاشتم روی زمین و خواستم فلنگ رو ببندم که بابا وارد شد. چه وارد شدنی چشماش به خون نشسته بود و با فریاد بلندی داد زد:

\_الکس

چشمام گرد شد. دیگه راه فراری نبود. رفتمم زیر پتو؛ حداقل اینجوری چشماش رو نمیدیدم؛ سرمو کردم تو بالش گوشامم گرفتم، یدفعه پتو از روم کشیده شد. شروع کردم التماس

کردن

\_بابا رحم کن، تقصیر من نیست. منو نکش از جون من بگذر. تورو خدا!!!  
با شنیدن صدای خنده ی نیک چشمام از گرد شد. نیکلاس، انجل، نیل و الکسی نامرد داشتن جلوم ریسه میرفتن. بالشتمو برداشتم زدم تو سر نیک گفتم:

\_مرض!!! چه مرگته هی میخندی؟؟؟

نیک\_مرض تو دلت. اگر قیافه ی خودتو میدیدی!!! خیلی باحال شده بودی

الکس\_ بزار ببینم اصلا شما اینجا چیکار میکنید و انجوس و دنیرا کجان؟؟؟

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون، اونا هم داشتن اونجا غش ضعف میرفتن. رفتم سر وقت یخچال و یه مقداری خوراکی برداشتم و نشستم روی میز و شروع کردم خوردن که بقیه اومدن

پایین. الکسی دست دراز کرد که خوراکی برداره ولی کیسه رو کشیدم عقب. مثلا باهاشون قهرم ... .  
الکسی با بغض گفت :

الکسی\_داداشی؟؟؟ بهم نمیدی؟؟؟

سرم رو به اطراف تکون دادم و چرخیدم سمت دیگه

انجل\_اوا!!! بهش بده دیگه؛ نمیبینی چطور بغض کرده؟؟؟

زل زدم به انجل و اروم کیسه رو گرفتم به سمت الکسی، یهو لبخند زد و گرفتش. بعد رو کرد به نیل و لبخند بزرگی زد و سریع رفتن بیرون  
به نیک نگاه کردم که با چشماش به انجل اشاره میکرد و لبخند میزد. یعنی چی حالا؟؟؟  
نیک لب زد: عاشق شدی رفت  
و رفت دنبال اون دوتا و منو با چهره سرخ شده کنار انجل ول کرد

\*\*\*\*\*شخص اول: نیکلاس\*\*\*\*\*

وقتی اومدم بیرون، چند ثانیه بعد الکس دوید بیرون و روی کاناپه ی جلو تلوزیون نشست. بعد از یه مدتی غش و ریسه رفتن رفتم و پیشش نشستم. نگاهم نمیکرد  
زدم به بازوش و گفتم :

نیک\_هی پسر!!! مثلا الان قهری که با من حرف نمیزنی؟؟؟

الکس\_.....

اخم کرد، داشتم نگاهش میکردم که انجل اومد داخل

انجل\_الکس\_س؟؟

الکس\_جانم؟؟؟

دوباره زدم زیر خنده، الکس نگاهی به من کرد و ایش ایش کنان رفت سمت انجل. یدفعه یاد دنیرا افتادم و بی اراده پرسیدم :

نیک\_راستی!!! دنیرا رو ندیدین؟؟؟ از دیروز نیستش. نگرانشم

الکس\_خب الان منو مسخره کن. خودت طاقت یه روز دوریه دنیرا رو نداری

نیک\_نه، جدی میگم. انجوس هم غیبت زده

الکس\_خب پاشید. بریم دنبالشون دیگه

نیک\_نه من نمیتونم پیام

انجل\_خب، اونوقت برای چی؟؟؟

نیک\_چون من دو روزه خون نخوردم پیام وسط ادما بگم چی؟؟؟

اینو که گفتم انجل یه قدم ازم دور شد که نخورمش. نگاهی بهش کردم؛ حق داشت. حرفی نزدم ولی اگه دنیرا بود نمیترسید

الکس سرش توی کابینت بود و بعد چند ثانیه یه بطری در آورد، داد به من گفت :





الکس\_ بله بفرمایید؟؟؟

ناشناس\_ فکر فرار هم به سرتون نزنه

اینو گفتو قطع کرد، منم تو افق محو شدم. از ماشین پیاده شدم انجی و نیک هم گوشیاشون دستشون بود، مثل اینکه اونا هم تهدید شده بودن. نیک نگاهی به من کرد و گفت :

نیک\_ من باید هر جوری شده دنپرا رو پیدا میکنم

اینو گفت و از پارکینگ خارج شد. دنبالش رفتم نیک با سرعت داشت میرفت وسط راه ایستاد و گفت: مواظب بچه ها باشید

اینو گفت با سرعت باد رفت. انجل اومد کنارم و گفت :

انجل\_ فکر نمی کنم به گرد پاش هم برسیم، بهتره مراقب این دو تا ووروجک باشیم

اول: \*\*\*\*\*  
شخص  
\*\*\*\*\*  
نیکلاس

سریع به سمت خونه انجوس رفتم، دم در ایستادم نفس عمیق کشیدم و در زدم یه خدمتکار اومد دم در گفت :

خدمتکار\_ بفرمایید!!! با کی کار داشتید؟؟؟

نیک\_ من نیکلاس دراکولا هستم با انجوس کار دارم، هستش؟؟؟

خدمتکار بدون اینکه حرفی بزنه درو باز کرد منو به داخل دعوت کرد. وارد خونه شدم چندتا پله دم در بود، از پله ها بالا رفتم و وارد یک سالن بزرگ شدم، خونه خیلی قشنگی بود

خدمتکار\_همین جا منتظر بمونید

بعدش رفتم و طولی نکشید که با یه خانمی وارد شد که مشخص بود گریه کرده. خانمه به سمت من اومد و دست منو گرفت گفت :

خانومه\_ تو باید دوست انجوس باشی

نیک\_ بله درسته. من دوست انجوسم، انجوس نیستش؟؟؟ نگرانش شدیم، نیستش یه مدتی

خانمه\_ معلومه که خبر نداری ..... انجوس ..... مرده

نیک\_چی؟؟؟ انجوس مرده؟؟؟

خانمه\_اره، پسرمو از دست دادم، انجوس کوچولومو از دست دادم

و شروع کرد به گریه کردن. نمیدونستم چیکار کنم فقط از خونه بیرون رفتم. بی هدف داشتم قدم میزد. وقتی خونه ی دنیرا رو دیدم به سرعت رفتم بدون هیچ مکثی در زدم ... بعد از چند دقیقه خنده دنیرا درو باز کرد تا دیدمش محکم بغلش کردم و گفتم :

نیک\_ خدا رو شکر که سالمی

\*\*\*\*\*  
شخص اول: دنیرا\*\*\*\*\*

به نیکلاس نگاه کردم، چقدر این کاراش بیچگونست.

از خودم جداش کردم و گفتم :

دنیرا\_ تو اینجا چیکار داری ??? چرا اومدی اینجا ???

یه قدم اومد جلو لبخند کوچولویی زد و گفت :

نیک\_ خب اومدم حالتو بپرسم

دنیرا\_ خب خوبم، حالا میتونی بری، زود باش برو

و هلش دادم عقب و در رو بستم. داشتم از احساساتش سو استفاده میکردم و اصلا حس خوبی نداشتم

در رو که بستم بهش تکیه دادم و دستمو گذاشتم روی سرم

چرا همچین شدم؟؟؟ چرا همش به نیک فکر میکنم؟؟؟ نباید اینطوری باشه. اه—!!! اصلا چرا من باید

بکشمش؟؟؟ مگه خوده بابا نمیتونه؟؟؟

لوسيفر\_نه، دخترم فقط تو میتونی بدون اینکه اسیب ببینی بهش نزدیک بشی ولی اگر من

نزدیکش بشم؛ منو میکشه

دنیرا\_ چشم بابایی

بابا جلوتر اومد و چونمو گرفت و سرمو بلند کرد و گفت :

لوسيفر\_ دختر کوچولوی خودمی

اول:

شخص \*\*\*\*\*

نیکلاس \*\*\*\*\*

تا اومدم حرفی بزنم دنیرا درو روم بست. با این حرکتش اعصابم خورد شد

مگه این اتفاقا تقصیر من بود ??? اه—

برگشتم سمت خونه الکس، دم در ایستادم ولی داخل نرفتم ... متوجه ماشین بابا شدم. حتما نیل رو با خودش

برمیگردونه پس نیازی به من نبود. سرمو انداختم پایین و از اونجا رفتم

هوا کم کم داشت رو به سردی میرفت و اخرای پاییز بود. بارون نم نم میزد؛ از دهنم بخار میومد، بیرون تند تند راه میرفتم تا از اون خونه دور بشم  
اصلا نمیدونستم دارم کجا میرم فقط میخواستم از همه اتفاقات دور بشم. از مرگ انجوس!!! از بی تفاوتی  
دنیرا و تمام مشکلاتم و از خودم .....!!! کسی که مسبب تمام این

مشکلاته ..... من، نیکلاس دراکولا

چند خیابون پایین تر از خونه الکس یه پارک بود  
رفتم اونجا و رو یکی از نیمکتاش نشستم و دوباره رفتم تو فکر .....  
دنیرا و کاراش فکر کردم ..... نکنه واقعا حق با کلاوس بوده!!! نکنه واقعا فقط قصدش کشته منه!!!  
با هجوم این افکار به ذهنم چشمامو محکم بستم و سرمو پایین انداختم  
چشمامو باز کردم؛ دو روز دیگه تولدم بود. اولین روز زمستون؛ یادمه مادربزرگم همیشه میگفت : اونایی که تو  
زمستون به دنیا میان مثل زمستون اخلاقشون سرده  
واقعا راست هم میگفت. باید به این افکار احمقانه ی من خندید، توی این وضعیت به فکر تولدم  
سرمو پایین انداختم و دوباره توی افکار خودم غرق شدم؛ نمیدونم چقدر روی اون نیمکت نشسته بودم ولی بعد  
از مدتی با صدای بابا به خودم اومدم. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم  
توی چشمش نگرانی موج میزد، لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

نیک\_ خوبم، نگران نباش

بلند شدم و بی توجه به بابا به سمت ماشین رفتم سوار شدم و از پنجره بیرون رو تماشا کردم. چقدر دلم  
میخواست که چیزی رو حس نمیکردم ..... نه عشقو!!! نه غمو!!! هیچی .

\*\*\*\* دو روز بعد \*\*\*\*

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دبیرستان عجایب 2

از کلاس خارج شدم. وارد سالن بزرگ بین کلاسها شدم و از ساختمون رفتم بیرون. وارد محوطه سبز شدم نشستم روی چمن و به اطرافم نگاه کردم

مدرسه ی جدید ... خب یه جورایی مدرسه ی قبلیم. چون قبل از اینکه برم اونجا، اینجا بودم و بین ادما دبیرستان اکسفورد درس میخوندم

کتابمو از تو کیفم در آوردم و شروع کردم به خوندن. بعد از حدود ده دقیقه یکی پرید رو سرم. نگاه کردم دیدم نیله و با بابا اومده بود دنبال من

اخه تولدم بود. فقط با یه لبخند کمرنگ جواب بابا و نیل رو دادم. بلند شدم، نیل رو از رو سرم برداشتم و تو بغلم گرفتم و به سمت بابا رفتم

مثلا میخواست منو سورپرایز کنه که اومده بود دنبال من، ولی از همون دو روز پیش یه کاری کردم کارستون ...

تمام احساساتمو از بین بردم ..... دیگه هیچی حس نمیکنم

همراه بابا و نیل به خونه رفتم، تو راه از پنجره بیرون رو تماشا میکردم، فکرم رفت پیش کلاوس !!! شاید عجیب باشه ولی الان دلم براش میسوزه، اگر اون اتفاقات الان اتفاق بیوفته

قطعا با کلاوس همکاری میکردم

حتما اونم به حال من دچار شده بود که انسانیتشو از بین برده و بد شده!!! از اطرافیانش خیانت دیده ولی اون یه تکیه گاه داشت ، زنش کریستال ، اون بهش آرامش میداد اما من هیچی ندارم که بهم آرامش بده .....

چشمامو بستم و سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم

نیل\_ داداشی!!! داداشی!!! رسیدیم بیدار شو

نیک\_ هان؟؟؟ چی شد؟؟؟ رسیدیم؟؟؟ چه زود

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم. وارد شدم که یهویی یه چیزی پوکید و کاغذ رنگی ریخت تو همون حال برف شادی رو سرم خالی شد و فلش دوربین هم زده شد

نیک\_ الـکس !!!

الکس\_ بله!!! قابلی نداشت, تولدت مـبـارک

رفتم جلو و نشستم روی مبل تا برف شادیارو از روی سرم پاک کنم ولی الکس دست بردار نبود!!! برف شادی میزد رو سرم

نیک\_ نزن بهت میگم

الکس\_ الان شیرین تر بنظر میای. درست مثل کیک خامه شدی

باز زد, که این دفعه پاشم ازش گرفتمش رو سر خودش خالیش کردم قوطی رو له کردم که نتونه استفاده کنه تمام جشن حرفی نزدم, حتی بالاجبار میخندیدم الکس هرچی میتونست دیوونه بازی در می آورد تا منو بخندونده ولی من فقط لبخند میزدم تا اتمام جشن همین اوضاع بود بعد از جشن هم حوصله ی کسی رو نداشتم فقط رفتم تو اتاقم و خودمو پرت کردم سمت تختم و چشمام رو بستم تا شاید بتونم بخوابم ولی خاطرات

دوباره اومد توی ذهنم

چشمامو باز کردم مثل اینکه امشب هم باید بیخوابی بکشم

رفتم سر وقت کتابخونه و کتابی که انتخاب کردم رمان بود, معمولاً رمانای معمایی می خوندم. این رمان رمز داوینچی بود ازش خوشم میومد همش معما بود و همچنین شخصیت اولش

شغلی داشت که من عاشقش بودم اون یه نماد شناس بود

منم عاشق این شغل و رشته بودم؛ تصمیم داشتم توی دانشگاه همین رشته رو انتخاب کنم

شروع کردم به خواندن کتاب بعد از خواندن حدوداً صد صفحه از کتاب خوابم برد, طرفای ساعت چهار بود

تو خواب عمیق بودم که با پرش نیل رو شکمم از خواب پریدم و هوش از سرکلم پرید از پشت یقشو گرفتم بلندش کردم. اونم هعی دست پا میزد و میگفت: ولم کن. از اتاقم

پرتش کردم بیرون، البته اروم  
اونم ایستاد جلو در اتاقم سینشو داد جلو و گفت :

نیل\_ داداش بد. دالارم برات

نیک\_ برو رد کارت فچولک

نمیدونم چرا ولی بدون هیچ حرفی دیگه ای رفت، دوباره دراز کشیدم و چشمامو بستم ولی دیگه بد خواب شده بودم

اه\_ !!! بلند شدم و رفتم دست و صورتمو شستم، تو اینه به خودم نگاه کردم؛ چشمای اییم دیگه اون درخشش قبل رو نداشت، از دستشویی اومدم بیرون به رفتم سر وقت گوشیم

اینستاگرام رو چک کردم، هنوز پیج دنیرا رو انفالوو نکرده بودم. عکسش اومد بالا؛ چقدر خوشحال بود که من پیشش نیستم. اصلا عین خیالش هم نبود که این بلا رو سر من آورده

گوشیم رو بستم و پرتش کردم روی تخت. اه\_ !!! گند زده شد به روزم

لباسامو عوض کردم و از اتاقم رفتم بیرون، خواستم از پله ها برم پایین که صدای تلویزیون تو اتاق نیل اومد صداس خیلی زیاد بود، رفتم بگم کمش کنه .....

در رو که باز کردم، دیدم کارتون هتل ترانسیلوانیا رو گذاشته. بی اراده خنده ای روی لبم نشست، اخه اون درباره کنت دراکولا بود بعد بابابزرگ همیشه میگفت این کارتون خیلی

مزخرفه نگاش نکنید اخه اونو خیلی خنگ نشون داده بود. نشستم کنارش و گفتم :

نیک\_ نیل!!! این بچه مو نانجیه رو نگاه کن ..... تویی ..... نوه ی کنت دراکولا

لباشو جمع کرد و گفت :





نیک\_تنها

بابا همون جوری که گاهم میکرد و گفت :

ادوارد\_خوشم نمیاد تنها بری

نیک\_ولی اخه کسی نیست که باهاش برم

ادوارد\_خب پسر عموهات شبا میرن دور هم با چند نفر دیگه. همشون جوونن، تو هم باهاشون برو

نیک\_چی؟؟؟ من با اون سه کله پوک برم شب نشینی؟؟؟

بابا چشم غره ای بهم رفت که چرا به پسر عموهام میگم کله پوک، منم هیچی نگفتم اخه خودش میدونست  
چرا

ادوارد\_میدونی چیه نیک؟؟؟ تو بعد از پدربزرگت کنت میشی، پس بهتره که روابطت رو با پسر عموهات درست  
کنی

کلی با خودم کلنجار رفتم، اخرش قبول کردم که با اون سه تا برم، بعدش بدون اینکه چیز دیگه ای بگم رفتم  
توی اتاقم کتاب درسیمو برداشتم و خودمو پرت کردم روی کاناپه راحتی

اتاقم و مشغول خوندن شدم، یه ساعت خوندم دیگه خسته شدم کتاب رو پرت کردم اونور و گوشیمو برداشتم و  
هندزفریم هم بهش وصل کردم و شروع کردم به اهنگ گوش کردن

تمام اهنگام کلاسیک بود، معمولا هم سن وسالام نمیپسندن ولی من خوشم میاد، همونجوری که هندزفری  
توی گوشم بود چشمام سنگین شد نفهمیدم کی خوابم برد

\_نیک!!! نیک پاشو پسره ی پرروی خوابالو

بله درسته؛ صدای نحس پسر عموی من بود، جولین، چشمامو به زور باز کردم و بهش نگاه کردم و گفتم :



جاستین\_ به عمو قول دادم مراقبت باشم، دور نشو از من

نیک\_ دستمو ول کن جاستین. بین کی میخواد مواظب کی باشه

جاستین\_ میترسم کار دست خودت بدی، بی حرف راه بیوفت. عصبانی شدن هم نداریم

مجبور بودم تحملش کنم، نفس عمیقی کشیدم و پشت سرش راه افتادم اصلا نمیدونم چرا قبول کردم باهاشون پیام. سرمو انداختم پایین و بخاطر قبول کردن این موضوع به خودم

لعنت فرستادم

سرمو بلند کردم دیدم جاستین ایستاده داره با چند نفر سلام و احوال پرسی میکنه که یدفعه اون پسره که ظاهرا اسمش دنیل بود برگشت و به من نگاه کرد و گفت :

دنیل\_ این پسره کیه جاستین؟؟؟ معرفی نمیکنی؟؟؟

جاستین نگاهی به من کرد و گفت :

جاستین\_ خب اون پسر عمو ی کوچیکمه؛ نیکلاس

پسره یه نگاهی به من کرد بعدش به جاستین نگاه کرد و گفت :

دنیل\_ همون دور گهه؟؟؟

جاستین نفس عمیقی کشید و گفت : خودشه

گفتم الان با ترس وصف ناشدنی نگام میکنه بعد تا اخر امشب هم سعی میکنه زیاد سمت من نیاد ولی اون با هیجان وصف ناشدنی گفت :

دنیل\_ واقعا تو دورگه ای؟؟؟ جادوگر هم هستی؟؟؟ میتونی یه چشمه بهمون نشون بدی؟؟؟

چشمام گرد شد، واقعا از دیدن من نترسیده!!! نه بابا، خوشم اومد. نگاهی بهش کردم و گفتم :

نیک\_ چی میخوای ببینی؟؟؟

پسره دستی به چونش کشید گفت :

پسره\_ یه چیز کوچیک که دردرس نشه میتونی اون چوبا رو اتیش بزنی

بعد به سمت یه تپه بزرگ چوب اشاره کرد، نگاهی به چوبا کردم و بعد به پسره.

داشت مسخرم میکرد. این که کاری نداشت همینجوری داشتم فکر میکردم که یدفعه اسکات نخود هر آش شد و گفت :

اسکات\_ نکنه نمیتونی؟؟

نگاه بی تفاوتی بهش انداختم و درحالیکه داشتم به اسکات نگاه میکردم چوبارو اتیش زدم یه اتیش گنده بعد هم رو کردم به پسره و گفتم :

نیک\_ کافیه؟؟

پسره هم خنده ای کرد و به جاستین گفت :

پسره\_ سرکارم گذاشتی نه؟؟؟؟ این پسره جادوگره اونوقت تو میگی دورگست دیگه یه باره بفرما شوالیه سیاه و تموم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دبیرستان عجایب 2

و همه شروع کردن به خندیدن من که نشونشون دادم پس دیگه چه مرگشونه!!! جاستین اومد جوابشون رو بده که من پریدم وسط ماجرا و گفتم :

نیک\_درسته من شواله ی سیاهم و اگر بخوای به همین مسخره کردنت ادامه بدی مطمئن باش سری روی تنت نمیونه

پسره نگاهی به من کرد و گفت :

پسره\_ الان منو تهدید کردی بچه؟؟؟

نیک\_مممممم بزار فکر کنم .....اره، در اصل هشدار دادم که حدتو بدونی داری با کی حرف میزنی

دنیل\_ الان یه درسی به شما چهار تا بچه دراکولا میدم که یادتون باشه با من در نیوفتین

در یک لحظه همه اونایی که اونجا بودن جمع شدن دور ما منم با خونسردی پوزخندی زدم و گفتم :

نیک\_هزار نفر هم باشین حریف من نیستین

یه دفعه همشون دویدن سمتمون اون سه تا گارد گرفتن ولی تا من بودم لازم نبود گارد بگیرن پوزخندی زدم و از قدرتم استفاده کردم، دستم اوردم بالا و یه طلسمی که از کلاوس یاد گرفته بودم رو اجرا کردم ولی در وسعت زیاد

دقیقا یعنی قلب اون چهل نفر رو باهم توی مشتم فشار دادم و همشون با هم قلباشون گرفتن قیافم شدیداً ترسناک شده بود چشمام ابی شده بود ولی نه ابیه معمولی چشمام یه تیکه ابی شده بود و نور شدیدی میداد اخرش که در حال چون دادن بودن که ولشون کردم و گفتم :

نیک\_ این درس عبرتی بشه که با من در نیوفتید

بعدش هم روبه سه کله پوک کردم گفتم: بریم

اول:

\*\*\*\*\*شخص  
\*\*\*\*\*الکساندر

کتابامو برداشتم و به سمت اشپزخونه رفتم، همه خانواده نشسته بودن صبحانه میخوردن منم نشستم کنارشون همین که اومدم اولین لقمه رو بخورم که الکساندر شروع به حرف زدن

کرد :

الکسی\_داداشی!!! خبری از خانوم خوشگله نداری؟؟؟ دوستت بود؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

الکس\_ کدوم؟؟؟؟؟؟

الکسی\_همون که موهاش طلایی بود

غذا تو گلوم گره خورد. دنیرا رو میگفت، چشمام به جلوم خیره موند بدون اینکه جواب سوالشو بدم کیفمو برداشتم و خداحافظی کوتاهی کردم و رفتم

میدونم همه رو ناراحت کردم ولی خب چیکار کنم تا اسم دنیرا میاد اینجوری میشم، از در خونه زدم بیرون . مدرسم رو عوض کرده بودم، بابا نداشت زیاد دور برم بخاطر همین اسمم رو نوشت تو یکی از مدرسه نزدیک خونمون. توی راه تند تند راه میرفتم، ذهنم کشیده شد به روز تولد

نیکلاس،

رفتم دنباله دنیرا تا با خودم ببرمش تولد نیک، شاید حال و هواش عوض بشه ولی دنیرا با رفتارش متعجبم کرد؛ منو تهدید کرد که اگر یه بار دیگه برم پیشش منو میکشه

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دبیرستان عجایب 2

اولش گفتم داره شوخی میکنه برای همین زدم زیر خنده ولی وقتی به چشماش دقت کردم اصلا شوخی توشون نبود، جدی داشت منو تهدید میکرد .

بعدش هم درو چنان کوبوند و رفت پشت در خونشون که خشکم زد. اگه یه همچین رفتاری با نیک بی اعصاب کرده باشه خب نیک حق داره که بیخیال تمام احساساتش بشه، تازه

مرگ انجوس هم از اونور حالشو گرفته .

توی افکار خودم بودم که رسیدم به مدرسه. دم در ایستادم و یه نفس عمیق کشیدم و وارد مدرسه شدم، خوشبختانه اینا همشون دم بود و از اتفاقات خبری نداشتن بخاطر همین خبری از

نگاهای عجیب نبود و همین هم غنیمتی بود .

وارد سالن مدرسه شدم و به بدبختی کلاس مورد نظر رو پیدا کردم و وارد کلاس شدم ؛

عخی!!! اگر الان نیک بود یه سیلی ابدار بهش میزدم اونم بهم میگفت: دل درد داری مگه؟؟؟ منم میگفتم نه تو داری؟؟؟

خلاصه کلی کل کل میکردیم ولی الان باید مظلوم برم یه گوشه بشینم .

تمام افکارم رو کنار گذاشتم و به سمت یکی از صندلی ها رفتم کیفمو پرت کردم روش و نشستم و منتظر معلم موندم .

معلم که اومد یه مستی کلمات قلمبه سلمبه تحویل ما داد و رفت. منم که توی کل کلاس فقط خواب بودم اونم هی میگفت: آقای لا کوود!!! ولی کو گوش شنوا!! بعد از کلاس به

سمت سالن غذا خوری رفتم و یه ذره غذا برداشتم و تک و تنها نشستم روی میز و مشغول خوردن شدم .

ولی همین لقمه اول اومد از گلوم بره پایین که یهویی چندا از غولتشن های سال بالایی اومدن نشستن پیشم

.....

یکیش دست انداخت گردن من، یکیش نشست روی میز اون یکی هم زد زیر ظرف غذا

خاک تو سرشون، انگار خود درگیری دارن. منم با تعجبی که انگار یه تیمارستانی فراری دیده باشم نگاهشون کردم و گفتم :

الکس\_ از قفس ازادتون کردن یهویی ایا ؟؟؟؟؟؟؟؟؟



پسره\_ نه؛ اومدم دانش آموزه جدیدی که وارد مدرسه شد و البته جزیبی از نوچه های من شده رو ببینم

نوچه رو با من بود؟؟؟ با تعجب پرسیدم :

الکس\_ با من بودی گفتی نوچه ؟؟؟؟

پسره\_ اره با تو بودم

لبخند لمینتی (دندون نما) زدم و بلند شدم یه مشت ابدار زدم توی صورتش که یه دور چرخید بعدش هم با اعتماد به عرش فراوانی گفتم :

الکس\_ از الان به بعد دور من نمیچرخه

یقمو گرفت، اومد بزنه که مدیر مدرسه رو دیدم که داره میاد این سمت، بخاطر همین یهو بی شروع کردم به جیغ زدن :

الکس\_!!!!!!خخخ!!! چرا میزنی؟؟؟ چته وحشی؟؟؟ من که تازه اومدم کاری نکردم که هی میزنی

تو همین حالت مدیر اومد بالای سرمون پسره و ازم جدا کرد و بردشون دفتر که توبیخشون کنه که قرار شد بمونن مدرسه رو تمیز کنن، این یعنی پیروزی محض

اول:

\*\*\*\*\*شخص

\*\*\*\*\*انجل

روی تختم دراز کشیده بودم و منتظر یه تماس بودم

از الکس، دنیرا یا نیک هیچ خبری نبود ... هیچی

دوباره تنها شدم. هعییی روزگار؛ تازه بهشون عادت کرده بودم ولی هیچ شد.

بعد از بلایی که سر انجوس اومد مامان و بابام لطف کردن توی خونه برام معلم گرفتن از اتاق رفتم بیرون و به سمت کتابخونه رفتم لابه لای کتابا گشتم و کتابه رومئو و ژولیت رو برداشتم و شروع به خوندنش کردم؛ صد بار هم این کتاب رو بخونم خسته نمیشم، همیشه به

اندازه دفعه اول غم انگیز و عاشقانه در حال خوندن کتاب همیشه فکر میره جای دیگه، ایندفعه رفت پیش دنیرای بدجنس .....

دیروز بهش پیام دادم که میخوام بینمش اون فقط گفت: دیگه به من پیام نده دلمو شکوند، بدجنس اصلا انگار عین خیالش نبود انجوس مرده. سرمو به چپ و راست تکون دادم تا افکار از سرم دور بشه. کتاب رو بست و برگردوندم توی قفسه و از کتابخونه رفتم

بیرون و همینجوری شروع کردم به دور زدن توی خونه کنار پنجره مشرف به باغ ایستادم و به درختا نگاه کردم، داشتم باغ رو از نظر میگذروندم که متوجه یه سایه بین درختا شدم .

هوا حالت گرگ میش داشت و نزدیک غروب بود درست ندیدم چشمام رو ریز کردم تا دقت دیدم بره بالاتر. یه ادم بود، سرتا پا سیاه پوشیده بود ولی چهرش واضح ندیدم از قدرتم برای

بهتر شدن دیدم استفاده کردم

اون انجوس بود !!!

اون سایه انجوس بود !!!

شکه شدم و یه قدم به عقب پریدم ولی نگاهم هنوز روی انجوس بود که برگشت و رفت از ترس نزدیک بود قبضه روح بشم؛ سریع به سمت اتاقم دویدم. توی راه ایستادم و به خودم گفتم :

انجل\_نکنه میخواستی دنبالش برم

برگشتم ولی هوا کاملا تاریک شده بود، تریسیدم و نرفتم دنبالش. برگشتم توی اتاقم و پریدم روی تخت، سریع پتو رو کشیدم روی سرم

یهو متوجه تاریکی اطرافم شدم. نفس نفس میزد، صورتم عرق کرده بود؛ جرات بیرون اومدن رو نداشتم فقط از زیر پتو صدای باز شدن در رو شنیدم و صدای قدم هایی که دارن به

صورت مرموز به سمتم میان چشمام رو بیشتر روی هم فشار دادم. به زور جلوی گریم رو گرفته بودم که صدام در نیاد یه دفعه صدای قدم ها قطع شد ولی هنوز جرات باز کردن چشمام رو نداشتم؛

بدن عرق کرده بود و سست شده بود اروم چشمام رو باز کردم متوجه شدم که اطرافم روشنه تمام جراتم رو جمع کردم و از گوشه پتو بیرون رو نگاه کردم که با دوتا کاسه چشم که چشمی توش نبود روبرو شدم

جیغ بلندی کشیدم اون هم پتوم رو گرفت و پرت کرد اونور کل قیافشو که دیدم متوجه شدم انجوسه ولی چشماش نبودن. دهنش هم دوخته شده بود به سمت من میومد .

منم خشک شده بودم اومد جلو و شونه هامو گرفت محکم تکونم میداد یهویی دوباره همه جا تاریک شد . از کاسه چشمای انجوس خون میومد. با تمام توانم جیغ میزد و گریه میکردم اونم از بین دهن دوختش چیزایی میگفت که نمیدونم چی بود؛ فقط جیغ میزد تا عموم اومد تو درو اتاقو

باز کرد به محض باز شدن در همه چیز غیب شد با ترس به عمو نگاه کردم . اومد بغلم کرد و با نگرانی گفت :

عمو\_ چرا جیغ میزدی دخترم؟؟؟

گریه اجازه صحبت بهم نمیدادم. فقط و فقط گریه میکردم بعد از نیم ساعت که حالم اومد سرجا ماجرا رو برای عموم تعریف کردم عموم اخمی کرد و سرشو انداخت پایین بعد پاشد رفت و دو دقیقه بعد با یه کتاب برگشت نشست پیشم و شروع به خوندن کرد

عمو\_ بعضی از پری ها قدرتی دارن که باعث میشه روح های اسیر رو ببینن و بسته به شدت مورد عذاب بودن اون روح این دیده ترسناک تره

با چشمای اشکیم نگاهی به عمو کردم و با صدای لرزون گفتم :

انجل\_ یعنی الان روح انجوس در عذابه؟؟؟؟

عمو شونه هاشو بالا انداخت و با تردید گفت :

عمو\_ احتمالا

اول:

\*\*\*\*\*شخص

\*\*\*\*\*نیکلاس

با اون سه کله پوک سوار ماشین شدیم

تو راه هیچکدومشون یه کلمه هم حرف نزدن، فکر کنم چون خیلی ترسناک شده بودم اونا هم ترسیده بودن .  
از پنجره بیرون رو نگاه میکردم؛ سکوت بینمون حاکم بود تا اینکه جاستین گفت :

جاستین\_ اون بلایی که سر اونا، آوردی ..... خیلی خفن بود!!! از کجا یاد گرفتی؟؟؟

نگاهی به جاستین کردم، نمیدونستم چی بهش بگم، اگه بگم از کلاوس یاد گرفتم باید دو ساعت توضیح بدم  
برا همین گفتم :

نیک\_ یه دوست که شبیه خودم بود یادم داد

جاستین سرشو به نشونه تایید تکون داد و حرف دیگه ای نزد. تا خونه ما؛ با یه خداحافظی کوتاه پیاده شدم و  
رفتم داخل

خوشبختانه همه خواب بودن منم بدون سوال پیچ شدن؛ رفتم داخل اتاقم. کتمو دراوردم و پرت کردم روی  
تخت و موبایلم رو چک کردم، چند تا پیام صوتی از طرف انجل و یکی هم از

یه شماره ناشناس. اول مال انجل رو باز کردم

انجل\_ نیک حتما یه تماس با من بگیر خیلی فوریه، یه اتفاق عجیب افتاده باید حتما بهت بگم

کنجکاو شدم ببینم انجل چیکارم داره خواستم بهش زنگ بزنم ولی قبلش پیام صوتی دوم رو باز کردم و صدای اشنایی شروع صحبت کرد

صدا\_ نیکلاس دراکولا!!! برات یه سوپرایز آماده کردم توی خونه پدربزرگت، امید وارم خوشت بیاد

صدا صدای نحس لوسیفر بود؛ نگران شدم سریع رفتم سر وقت بابا بیدارش کردم و و اون پیام صوتی رو براش پخش کردم بابا هم سریع پا شد رفت سمت پارکینگ منم دنبالش رفتم

وقتی میخواست سوار ماشین بشه رو به کرد و با حالت نگرانی گفت :

ادوارد\_ تو بمون پیش مامان و برادرت، شاید سراغ اونا هم بیاد

نیک\_ ولی بابا من .....

نذاشت حرفمو تموم کنم و با فریاد گفت :

ادوارد\_ فقط بمون. حداقل سعی کن به این یه حرفم گوش بدی

دیگه حرفی نزدم اونم سوار ماشین شد و با سرعت از اونجا دور شد. برگشتم داخل خونه رفتم سمت اتاق نیل ولی دره اتاقش باز بود از ترس نیمه جون شدم

با سرعت وارد اتاق نیل شدم؛ نشسته بود روی تختش و گریه میکرد، رفتم جلو و بغلش کردم و با حالت مهربونی که اصلا نمیدونم از کجا اومده بود گفتم :

نیک\_ چی شده داداش کوچولو؟؟؟ چرا داری گریه میکنی؟؟؟؟؟

نیل با صدای لرزانش گفت :

نیل\_ خواب بد دیدم داداشی

نگاهی به چشمای خیس نیل کردم میترسیدم ازش پیرسم چه خواب دیدی، اخه نیل قدرتی داشت که میتونست اتفاقات آینده رو ببینه. تمام جراتم رو جمع کردم گفتم :

نیک\_ چی خواب دیدی داداشی؟؟؟

نیل نگاهی به من کرد و گفت :

نیل\_ تو بودی، دوستان هم بودن ولی مرده بودن دستا و چشمای تو هم خونی بود

اول: \*\*\*\*\*  
شخص  
\*\*\*\*\*  
ادوارد

به خونه بابا رسیدم، ماشین رو جلوی در پارک کردم تمام نگهبان های دم در به طرز ترسناکی کشته شده بودن. سریع دویدم داخل و به سمت اتاق بابا رفتم؛ توی اتاق خوابش نبود برگشتم و به سمت اتاق کارش رفتم، درو باز کردم بابا اونجا بود و.....

و یه تیر چوبی هم توی قلبش بود .

بغض گلوم رو گرفت به سمت بابا رفتم چوب رو از توی قلبش درآوردم و سرش رو گرفتم تو بغلم . بلند صداس میکردم ولی قصد نداشت چشماش رو باز کنه، فقط اشک میریختم و به تن بی جونش نگاه میکردم .

در یک لحظه تمام خاطراتم با بابا از جلوی چشمم رد شد، بچگیام، چهره بابا موقع خرابکاریام، همه نصیحتاش توی گوشم پیچید روزی که میخواستم ازدواج کنم

ولی با این فکر که همش تمام شده؛ همش رفته و کسی نیست نصیحتم کنه. بغض گلوم رو فشار داد  
قطره اشکی روی گونه بابا چکید در همون حالت موبایلم زنگ خورد به موبایلم نگاه کردم شملره ناشناس بود  
رد تماس زدم اصلا حوصله نداشتم، فقط دلم تنهایی میخواست .  
دوباره موبایلم زنگ خورد همون شماره بود جواب بود. جواب دادم و صدای نخراشیده لوسیفر از پشت تلفن اومد  
:

لوسیفر\_ نگران نباش ... تو هم الان میری پیش بابات؛ زیاد دلتنگی حس نمیکنی

اینو گفت و قطع کرد موبایلم رو اوردم پایین که یدفعه احساس درد زیادی توی سینم کردم و نفسم قطع شد

اول:

\*\*\*\*\*شخص\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*نیکلاس\*\*\*\*\*

با تعجب به نیل نگاه میکردم؛ منظورش چی بود از این خواب مزخرف؟؟ یعنی واقعا آینده رو دیده؟؟؟

نیل\_ داداشی؟؟؟

نیک\_ ه...ها؟؟؟ اها فقط خواب دیدی. فراموشش کن اصلا بهش فکر نکن، باش؟؟؟

نیل\_ نه داداشی

نیک\_ گفتم خواب بوده، حرف نزن در-

نیل\_ نههههههههه بابایی

با شنیدن اسم بابا شوک عظیمی بهم وارد شد. نکته یه چیزی درباره اون هم دیده با ترس نگاهش کردم گفتم  
:

اول:

\*\*\*\*\*شخص

\*\*\*\*\*انجوس

نمیتونستم کاری کنم .

داخل یه فضای بسته گیر افتاده بودم فقط تونستم با انجل اونم چون یه پریه ارتباط برقرار کنم و بهش بفهمونم حالم بده .

لوسیفر با جادوی من قدرتش ده برابر شده ، در واقعه شکست ناپذیر شده منم که شدم مثل هویج کپک زده کاملاً بی مصرف .

نمیدونم چرا از همون اول حرف کلاوس رو گوش کردم الان انگار داخل یه جعبه مرکب گیر کردم دور تا دورم سیاهه .

همین طور به اطرافم نگاه میکردم که از دور نور ابی ضعیفی رو دیدم، به سمتش رفتم ....

همین که موهای سفیدش رو که دیدم بلافاصله شناختمش ..... فراست بود

نشسته بود و گریه میکرد. رفتم جلو و دستمو گذاشتم روی شونه ی سردش

با ترس برگشت سمتم، چشماش اشکی بود. زل زده بودم بهش و داشتم تحلیل کنم که پرید بغلم ،

چند ثانیه تو شوک موندم اما بعدش اروم دستام رو دورش حلقه کردم و گفتم :

انجوس\_ اروم باش، نترس تو که ترسو نبودی

با چشمای اشکی نگاهم کرد که اشکاش جاری شدن و بدن بیحالش افتاد رو زمین، منم همون جوری که تو

بغلم بود باهش نشستم زمین بعد از چند دقیقه که اروم شد ازش پرسیدم :

انجوس\_ تو چرا اینجایی؟؟؟

فراست هم لبخند کم رنگی و گفت :



فراست\_ چون دلم نیومد بزارم نیکلاسم بمیره

اول:

شخص\*\*\*\*\*

فراست\*\*\*\*\*

داشتم به قیافه بهت زده ی انجوس نگاه میکردم. حتما تعجب کرده که چرا به نیک گفتم نیکلاسم. پوز خندی زدم و بهش گفتم :

فراست\_ تعجب کردی نه؟؟؟ من و نیکلاس قبلا خیلی با هم خوب بودیم. کل بچگیامون با هم گذشت ولی راهمون از هم جدا شد؛ تا اون روز نحس که مجبور شدم نیکلاس رو

منجمد کنم. اگر این کار رو نمیکردم اون دختره ی شیطان صفت تمام خانواده منو میکشت. من ..... من مجبور بودم

بعد به صورت کاملا غیر ارادی اشکام شروع کردن به سرازیر شدن. نمیدونم چرا تازگیا اسم نیک میاد اینجوری میشم. تو این تاریکی بیشترین کسی که بهش فکر کردم اون بود.

امیدوارم بلایی سرش نیومده باشه .

تو فکر بودم که گرمای دستای انجوسو روی شونم احساس کردم، سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. با لبخند ملایمی گفت :

انجوس\_ نیک حالش خوبه ولی یه سوال ..... کدوم دختره ی شیطان صفت رو داری میگی؟؟؟

فراست\_ یعنی واقعا نمیدونی!!! ..... دنیرا!!! دختر لوسیفر

اول:

شخص\*\*\*\*\*

انجوس\*\*\*\*\*

چشمام از حدقه در اومدم. یعنی تمام این اتفاقات ... زیر سر دنیرا بوده؟؟؟ اگر اینجوره و دنیرا همه این نقشه هارو کشیده احتمالا تا الان باید نیکلاس رو کشته باشه .

اصلا باورم نمیشه دنیرا اینقدر نامرد باشه. باید هر جوری شده از این زندان لعنتی خلاص بشم. رو کردم به فراست و گفتم :

انجوس\_ فراست!!! زود باش، بجای گریه باید یه راهی برای خروج از اینجا پیدا کنیم

فراست\_ اه بسه، همیشه. تقلا فایده نداره. از داخل این جعبه راهی به بیرون نیست در ضمن اینقدر به من نگو فراست، اسم من آنیکاست

نگاه عصبی به اطرافم کردم. من نمیتونستم اجازه بدم دنیرا همه رو بکشه باید از اینجا برم بیرون. با همین افکار یه دفعه فریاد زدم :

انجوس\_ فراستی یا انیکایی یا هر چی که هستی باید کمک کنی من از این جعبه برم بیرون

فراست\_ چطوری میخوای این کار رو بکنی ها!!!!!!؟؟

انجوس\_ نمیدونم ولی یه ورد بلدم. شاید جواب بده ولی قدرت خودم به تنهایی نمیرسه. باید از قدرت تو هم استفاده کنم

فراست\_ باشه ولی اگر از اینجا بری مردی روحت میره بیرون. اینو توی اون کله پوکت فرو کن

جواب فراستو ندادم و نشستم روی زمین و دستاشو گرفتم و شروع کردم به خوندن ورد که تمام اطرافم شروع کرد به یخ زدن. نمیدونستم چه اتفاقی داره میوفته ولی وقتی چشمام رو باز

کردم کل جعبه یخ زده بود و رگه هایی از نور به داخل میومد. به سمتش رفتم و محکم زدم بهش که دیوار ریخت

دست انیکا رو گرفتم و زود از اون جعبه ی نفرت انگیز ازاد شدیم ولی چه ازاد شدنی

به محض خروج؛ لوسیفر رو جلوی خودم دیدم که داشت با اخم به ما نگاه میکرد ولی من برنمیگردم داخل اون.  
نه کلاوس نه لوسیفر و نه هیچکس دیگه ای نمیتونه جلوی منو بگیره

\*\*\*\*\*  
شخص اول: نیکلاس \*\*\*\*\*

از اتاق نیل خارج شدم و با سرعت به سمت پارکینگ خونه رفتم. خواستم سوار یکی از ماشینا بشم که به فکرم زد شاید به موقع نرسم بخاطر همین از طلسم تغییر مکان استفاده کردم و

رفتم خونه پدر بزرگ

سریع وارد شدم اولین جایی که به ذهنم رسید اتاق کار پدر بزرگ بود. به سمت اونجا دویدم ولی در اتاق بسته بود

با نگرانی در رو هل دادم که باز شد ولی با دیدن اون صحنه شوک بهم وارد شد  
عصبانیت و غم باهم به سراغم اومد. به سمت بابا حرکت کردم دستمو روی شونش گذاشتم و تکون ارومی  
بهش دادم ولی ..... هیچ به هیچ

در همون حالت عموم با چند تا از محافظاش اومد داخل اونم بهت زده به صحنه نگاه میکرد. اروم به سمتم  
اومد و دستش رو گذاشت روی شونم و گفت :

عموش\_اروم باش عمو جون. اونی که اینکار رو کرده رو پیدا میکنم

با چشمای قرمز به عمو نگاه کردم و گفتم :

نیک\_ نمیخواد بگردی، میدونم کیه .... میکشمش

بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم بلند شدم در حال قدم برداشتن بودم که از قدرت تغییر مکانم استفاده کردم و  
خودمو غیب کردم و دقیقا جلو در خونه لوسیفر ظاهر شدم. دستگیره در رو

گرفتم و داخل دستام زوبش کردم .

وارد خونه شدم، دنیرا با دیدن من با ترس از جاش بلند شد اومد سمتم. با یه دستم پرتش کردم و به سمت اتاق لوسیفر حرکت کردم و در اتاقو با شدت باز کردم و چیز عجیبی دیدم . فراست و انجوس اونجا بودن. با دیدن اون جعبه اتیشی تر شدم، فهمیدم لوسیفر اونارو اونجا زندانی کرده بود. به سمت لوسیفر رفتم و گلوش رو گرفتم و فشار دادم. هر لحظه حلقه

دستمو تنگ تر میکردم اونم برای زنده موندن تلاش میکرد و من بی توجه به حرفای انجوس و فراست فقط داشتم لوسیفر رو خفه میکردم .  
یه لحظه صدای اشنایی منو به خودم آورد .  
صدا ... صدای بابا بود. گره اخمام از هم باز شد به سمتی که صدا میومد نگاه کردم

ادوارد\_ ولش کن نیکلاس

بدون حرف هنوز داشتم گلوی لوسیفر رو فشار میدادم، نمیدونم چرا نمیگرد

ادوارد\_ ولش کن بابا جان تو که هیولا نیستی

با این حرفش حلقه ی دستم رو شل تر کردم. در حدی که تونست نفس بکشه ولی در همون لحظه دنیرا وارد شد و با داد گفت :

دنیرا\_ نیکلاس!!! ولش کن!!! بابامو ول کن

با شنیدن صدای دنیرا دوباره دستمو سفت کردم. اصلا به صدای این دختره حساسم. همینجوری داشتم با نگاه ترسناکی به دنیرا نگاه میکردم که یدفعه از بیخ گوشم یخ رد شد و خورد به بازوی دنیرا .

این حرکت باعث شد گلوی لوسیفر رو ول کنم، نمیدونم چرا ولی کاملا غیر ارادی بود. برگشتم و به فراست نگاه کردم از دست اونم خیلی عصبانی بودم اخه میخواست منو بکشه. دختره

اول:

شخص\*\*\*\*\*

دنیرا\*\*\*\*\*

به زور از جام بلند شدم به سمت بابا رفتم و دستمو رو شونش گذاشتم  
شونه هاش میلرزید و ریز ریز میخندید. با تعجب پرسیدم :

دنیرا\_ بابا!!! چیزی شده؟؟؟

لوسیفر\_ نه دخترم فقط تمام نقشه هام داره عملی میشه

اول:

شخص\*\*\*\*\*

نیکلاس\*\*\*\*\*

به سمتی که فراست با انجوس ایستاده بود نگاه کردم، چشمام هنوز قرمز بود. کارام دست خودم نبود فقط  
میخواستم اونایی که اذیتم کردن رو از بین ببرم .  
اولیش هم فراست بود، میخواستم روحشو برای همیشه از این دنیا بندازم بیرون. دستمو به سمتش دراز کردم تا  
بکشمش سمت خودم که یدفعه دنیرا دستمو گرفت و گفت :

دنیرا\_ نیک!!! این کارو نکن، اگر اونارو بکشی برای همیشه بد میشی

اول:

شخص\*\*\*\*\*

دنیرا\*\*\*\*\*

با چشمام التماس نیک می کردم، اشک توی چشمام حلقه زده بود نه بخاطر اینکه نگرانم بودم برای اینکه بازم  
داشتم ازش سو استفاده می کردم و میخواستم اونو دوباره عاشق خودم کنم

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دبیرستان عجایب 2

و دوباره دلش رو بشکونم ولی این بار اگر دلش رو میشکوندم برای همیشه بد میشد .  
نقشه ی بابا هم همینه ولی خودمم نمیدونم چرا داشتم کمکش میکردم

نیکلاس نگاه سردی به من انداخت و دستشو آورد پایین. بعد به بابا نگاه کرد و گفت :

نیک\_ از جون اون دو تا گذشتم ولی از بابات نمیگذرم

اول:

\*\*\*\*\*  
شخص

\*\*\*\*\*  
لوسیفر

به نیکلاس نگاهی کردم

خودم گذاشتم تا الان هرکاری که دوست داره انجام بده، دلم میخواد فقط سرشو بیخ تا بیخ ببرم بزارم روی  
سینش ولی باید یکم دیگه تحمل کنم. افکارم رو کنار زدم و بلند شدم و سر

دنیرا رو گرفتم توی دستام و رو به نیکلاس گفتم :

لوسیفر\_ اگر حتی یه قدم دیگه برداری زندش نمیزارم

نیک سر جاش خشک شده بود. دنیرا خوب نقششو بازی میکرد، همش گریه میکرد

نیکلاس\_ بهتره بزاری دنیرا بره وگرنه زندت نمیزارم

پوزخندی زدم و دنیرا رو هل دادم سمت نیکلاس و خودمم به صورت شن در اومدم و رفتم

اول:

\*\*\*\*\*  
شخص

\*\*\*\*\*  
فراست

||||| ..... نمیدونم چرا این دختره هی می چسبه به نیکلاس. الانم دل نمیکنه از نیک جدا بشه .

## اختصاصی کافه تک رمان

میدونم آخرش منجمدش میکنم

نگاهم افتاد به نیک ... کاملاً مشخصه که نگران اون دختره شیطان شده.

اخه من نمیدونم، دنیرا بعد از اون همه کاری که کرده، چطور میتونه هنوز هم توی صورت نیک نگاه کنه .

اخه چطووووور؟؟؟

اول:

\*\*\*\*\*  
شخص

\*\*\*\*\*  
نیکلاس

لوسیفر دنیرا رو هل داد سمت من و دنیرا تعدلش رو از دست داد و افتاد توی بغلم

گرفتمش که نیوفته، نگاهمون یه لحظه بهم گره خورد، نمیدونم چرا ولی اون لحظه مثل این بود که یکی قلبم

رو گرفته تو مشتت و داره فشار میده .

پاهام سست شد .

چرا من باید از نگاه دختری که تنها قصدش کشتن منه اینقدر ناتوان و ضعیف بشم؟؟؟

بعد از چند لحظه به خودم اومدم، سرمو تکون دادم و دوباره یاد لوسیفر و کاراش افتادم .

غصه .....

غم .....

عصبانیت .....

دوباره اومد سراغم. دستام بی اراده شروع کردن به داغ شدن. با جیغ دنیرا به خودم اومدم نگاهی بهش کردم، با

حالت دردناکی گفت :

دنیرا\_ نیک؛ دستم سوخت. ولم کن

با این حرفش ولش کردم و برگشتم سمت فراست و انجوس. عین میرغضب نگاهشون کردم ولی الان اصلاً

حوصله کل کل نداشتم فقط برگشتم که از خونه برم بیرون، که صدای

فراست سر جام میخکوبم کرد





دنیرا\_ ببخشید

انجوس با تعجب برگشت و به من نگاه کرد و گفت :

\_ چی گفتی؟؟؟؟؟؟

دنیرا\_ انجوس ... من معذرت میخوام

انجوس\_ اخه چرا؟؟؟ دنیرا چراها؟؟؟

اشکام سراریز شده بود خواستم حرف بزنم که صدای جیغ فراست مانع شد

فراست\_ انجوس تو که گفتی میکشیش

اول:

شخص\*\*\*\*\*

انجوس\*\*\*\*\*

نگاهی به انیکا کردم و گفتم :

انجوس\_ تو یکی خفه لطفا

بعد دوباره به دنیرایی که داشت گلوله گلوله اشک میریخت نگاه کردم. که چشمم به دستش خورد یه تیکه یخ توش بود و داشت خونریزی میکرد. اومدم دستش رو بگیرم که دنیرا

دستشو کشید عقب. به چشماش نگاه کردم و گفتم :

انجوس\_ نترس اروم درش میارم

اول: \*\*\*\*\*  
شخص \*\*\*\*\*  
\*\*\*\*\* نیکلاس

از خونه لوسیفر زدم بیرون؛ تمام فکر و ذکرم پیدا کردن لوسیفره. باید امشب میکشتمش. وسط راه ایستادم. ولی  
اخه کجا دنبالش بگردم؟؟؟ هیچ نشونی ازش ندارم، هیچ سرنخی نیست.  
هر لحظه بیشتر عصبانی میشدم، اخه مگه میشه؟؟؟ چطور گذاشتم از دستم در بره اونم بخاطر دنیــــــــــــرا!!!  
چشمامو با شدت زیادی روی هم فشار میدادم که یدفعه صدای آشنایی منو

به خودم آورد. چشمام رو باز کردم و پیتر لاکوود رو دیدم. احتمالا عموم بهش خبر داده بود

پیتر\_ خدا رو شکر پیدات کردیم. ترسیدیم لوسیفر بلایی سرت آورده باشه

این حرفش واقعا بهم فشار آورد. یعنی من اینقدر ضعیفم؟؟؟ واقعا منو اینقدر ضعیف تصور کردن؟؟؟ پوزخندی  
زدم و رو به لاکوود گفتم :

نیک\_ یعنی منو اینقدر ضعیف تصور کردید که لوسیفر بهم صدمه بزنه!!!

پیتر\_ نه نه، نیکلاس من منظورم این نبود-

نداشتم حرفش رو تموم کنه و از قدرت جابه جاییم استفاده کردم و خودمو غیب کردم. حوصله خونه رفتن  
نداشتم، خیلی عصبانی بودم فقط نیاز داشتم که خرخره ی لوسیفر رو بجوم و

تمام فکرم همین بود .

تنها جایی که سراغ داشتم که توش میتونم یکمی فکر کنم یه ویلا توی جنگل بود که پدر بزرگ برای تولد 18  
سالگیم بهم داده بودش و گفته بود که میتونم اونجا آرامش داشته باشم .

رفتم اونجا؛ خیلی قشنگ بود، یه خونه دوبلکس مدرن که به صورت گرد ساخته شده بود. لب یه پرتگاه که پشت رو به جنگل بود. یه جنگل بکر دست نخورده با درختای سر به فلک کشید .

وارد خونه شدم اون قسمت که رو به پرتگاه بود از شیشه ساخته شده بود و رو به اقیانوس بود. با دیدن این منظره ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست، عاشق دریا بودم صدای امواج دریا داخل خونه منعکس میشد و آرامش وصف ناشدنی رو بهم میداد. جلو رفتم دقیقا روبروی اون قسمت شیشه ای یه مبل تک نفره ی راحتی بود که خودمو پرت کردم

روشو. این خونه آرامش کامل رو بهم تزریق کرده بود که افکارم همه چیز رو بهم ریخت

دوباره صحنه مرگ بابا و بابابزرگ آرامش رو ازم گرفت چشمم رو باز کردم و نمیدونم چرا هنوز احساساتم به طور کامل از بین نرفته بود. درحالی که خودم میخوام همه احساساتم از بین

بره دوباره همون صحنه ها ولی ایندفعه پشت بندش هرچی خاطره بد داشتم هم اومدم سراغم .....

فراست .....

انجوس .....

دنیرا .....

همش با هم اومدن تو ذهنم، فقط میخواستم بانی تمام این مشکلات یعنی لوسیفر رو بکشم. ولی نمیدونستم از کجا پیداش کنم. سرم رو به پشتی بلند مبل تکیه دادم ناگهان یادم افتاد که من میتونم روح هارو احضار کنم . چشمم برق زد، میتونستم از کلاوس کمک بگیرم؛ نا سلامتی هزار سالشه ولی ایندفعه کنترل ماجرا رو دستم میگیرم .

چشمم رو بستم و تمرکز کردم و یدفعه کلاوس وارد بدن من شد ولی من سریع پرتش کردم بیرون، چشمم رو باز کردم و قبل از اینکه عکس العملی نشون بده دورش یه محافظ ضد

ارواح گذاشتم که نتونه در بره

اونم ایستاد و سرشو انداخت پایین و با لبخند کجی گفت :

کلاوس\_ افرین، میبینم که یه چیزایی یاد گرفتی و -

سرشو بلند کرد و منو نگاه کرد ولی من نداشتم ادامه بده و گفتم :

نیک\_ اوردمت اینجا چون باهات کار داشتم و تو هم باید به من کمک کنی

کلاوس\_ باید!!! باید کمکت کنم!!! من به زور کاری رو انجام نمیدم

سرم رو کج کردم و نگاهی بهش انداختم و از یکی از قدرتام که فقط مختص خودم بود استفاده کردم، قدرت الکتریسیته، و کاری کردم که برق سه فاز از کل بدنش رد بشه ... کلاوس افتاد و دوتا دستش رو گذاشت روی بازوهاش و صدایی که از درد میلرزید گفت :

کلاوس\_ چی میخوای ???

همون جور که بهش زل زده بودم؛ گفتم :

نیک\_ بگو ببینم لوسیفر رو از کجا میتونم پیدا کنم !!!

\*\*\*\*\*  
شخص اول: کلاوس \*\*\*\*\*

اخه من چه میدونم لوسیفر کجاست؟؟؟ پسره ی مشکل دار. اه

نیک\_ مشکل دار خودتی. ناسلامتی هزار سال عمر کردی نمیدونی این لوسیفر هر وقت در میره کجا قایم میشه؟؟؟

چقدر قدرتش زیاد شده احتمالاً 18 سال رو رد کرده. حالا هرچند من نمیدونم لوسیفر الان کجاست

نیکلاس سرشو انداخت پایین و با یک دستش چشماش رو فشار داد و با حالت کلافه ای منو نگاه کرد و گفت :

نیک\_ د اخیه پخمه! نگفتم بگو الان کجاست. گفتم بگو هر وقت میخواد قایم بشه کجا میره

نگاهی به نیکلاس کردم در حقیقت یه جا بود ولی مطمئن نبودم هنوز هم باشه

نیک\_ تو بگو شاید بود

کلاوس\_ خب راستش مصر داخل یکی از اهرام

\*\*\*\*\*  
شخص  
\*\*\*\*\*  
نیکلاس

اول:

چشمام از حدقه در اومد. مصر توی یکی از اهرام؟؟؟ اخیه مگه جا قحط بوووود! به کلاوس نگاه کردم و با حالت کلافه ای گفتم :

نیک\_ حالا داخل کدوم یکیشون میره؟؟؟

کلاوس\_ اهرام بزرگ همیشه توی اون قایم میشد ولی باید بگم که پر از تله های قدیمی مثلا اتاق های زنده به گور، تله های پرتاب نیزه و از این جور چیزا بهتره با یه راهنما بری  
نگاهی به کلاوس انداختم و بدون هیچ حرفی برشگردوندم دنیای مرده ها. دوباره به صندلیم تکیه زدم و پوفی کشیدم .

اخیه من چطوری برم مصر؟؟؟ حالا فرض کنیم مصر هم رفتیم، چجوری برم توی اهرام؟؟  
اخیه من سرم درد گرفت. چکار کنم حالا؟ چشمامو روی هم گذاشتم و نمیدونم کی خوابم برد  
صبح با تاییده شدن نور توی چشمم بیدار شدم. چشمام رو به زور باز کردم و به اطرافم نگاه می انداختم. دستم رو گذاشتم روی گردنم و کش و قوسی به خودم دادم کل بدنم صدای ترق

و توروب داد

دوباره ولو شدم روی صندلی؛ موبایلم رو از توی جیبم در اوردم و نگاهی بهش انداختم؛ اوف! چه خبره؟ 10 تا تماس از دست رفته از مامان، 5 تا از عمو و چند SMS بد بیراه از طرف

عمو که کجام و چرا غیبم زده! عخی!!! یه تماس از دست رفته هم از نیل داشتم.  
دو سه تا هم از طرف انجل و الکس. چه مهمم من. وای

اول:

شخص \*\*\*\*\*  
ادموند \*\*\*\*\*

لیلی\_ ادموند از دیشب معلوم نیست این پسره کجا غیبش زده. خیلی نگرانم  
اروم جلو رفت و سر لیلی رو گذاشتم روی شوونم میدونستم خیلی داره بهش فشار میاد هم موضوع ادوارد و هم  
غیب شدن این پسره ی بی فکر و خوخواه. با یاد اوری ادوارد دوباره اشک

توی چشمم نشست، چشمام رو محکم فشار دادم

ادموند\_ باورم نمیشه داداش کوچولوم مرده

همون لحظه متوجه شدم که چشمای لیلی هم اشکی شد، اروم توی بغلم گریه میکرد. کاش این نیکلاس نفهم  
زودتر پیدا بشه. اخه مادر بیچارش چه گناهی کرده؟؟؟

با صدای زنگ موبایل لیلی به سرعت از بغلم اومد بیرون و رفت سمت موبایل یعنی در اصل پرواز کرد سمت  
موبایلش. با دیدن اسم نیک لبخندی روی لبش نشست سریع جواب داد:

لیلی\_ الو نیک؟ کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟ چرا غیبت زده؟ چرا اینقدر منو میترسونی؟ مگه نمیبینی چه اتفاقی  
افتاده؟

نیک\_ مااااااااااااااااا!!! سلام، من خوبم دارم میام خونه نگران نباش خدافض

لیلی\_ الوووو؟؟؟ الوووو؟؟؟ نیک! ور پریده قطع کردی؟ میکشممممممممممممممممممممم

اول: \*\*\*\*\*  
شخص \*\*\*\*\*  
\*\*\*\*\* نیکلاس

از جام بلند شدم و رفتم توی اشپزخونه در یخچالو به امید یه قطره خون باز کردم ولی کوفت هم توش نبود .  
باید برم خونه اما اینقدر ضعیف شدم که نمیتونم از قدرتام استفاده کنم .  
به اطرافم نگاه کردم این جنگل اینقدر بکر بود که هر نوع جونوری توش گیر میومد. فکر کنم منم باید خون  
حیوون بخورم ولی چجوری حیوونه رو بگیرم؟؟؟

اول: \*\*\*\*\*  
شخص \*\*\*\*\*  
\*\*\*\*\* ادموند

به حال خراب لیلی نگاهی کردم و بازم توی دلم به ای پسره ی بی فکر بد و بیراه گفتم. به سمت اتاق نیل  
رفتم. عکس ادوارد رو گرفته بود بغلش و گریه میکرد .  
با دیدن این صحنه بغض گلوم گرفت و نتونستم برم داخل. برگشتم با فکر کردن به ادوارد اشکام سرازیر شد و  
پاهام سست .  
روی اولین پله نشستم و دستمو جلوی دهنم گذاشتم و گریه کردم. همه از من انتظار دارن که محکم باشم. اخه  
مگه من سنگم؟؟؟ نامرد؛ هم بابام هم برادر عزیزم رو کشتن .  
با حس کردن دستای کوچولوی نیل روی شونم برگشتم چشماش قرمز شده بود با صدای لرزوش گفت :

نیل\_ عمویی!!! یعنی واقعا دیگه بابا برنمیگرده پیشم؟؟؟

نتونستم حرف بزنم فقط دستامو باز کردم که نیل بیاد توی بغلم. اومد سرشو گذاشت روی شونم و شروع کرد به  
گریه کردن و مدام میگفت:عمویی ... من بابامو میخوام. انگار روی

جیگرم چاقو میکشیدن. اروم با صدای لرزون گفتم :







عمو سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد و گفت :

ادموند\_ کجاست ؟؟؟؟

نیک\_ اول باید قول بدی که اجازه بدی منم باهات پیام

یکم با خودش کلنچار رفت ولی اخرش گفت :

ادموند\_ باشه، حالا بگو

نیک\_ عمو اون توی مصره، توی اهرام بزرگ؛ مخفیگاهش اونجاست

نگاه مملو از شکی بهم انداخت و گفت :

ادموند\_ اونوقت جنابعالی از کجا اینقدر مطمئنی ؟؟؟

نیک\_ کلاوس بهم گفت

عمو هم مثل کسایی که مچ بقیه رو گرفتن بهم نگاه کرد ولی هیچی نگفت. میدونستم اگه لوسیفر منو نکشه بعدا عمو میکشم اما الان فقط فکر و ذکر همه شده بود لوسیفر و بس. بعد

از چند دقیقه به حرف اومد و گفت :

ادموند\_ فعلا برام مهم نیست که کلاوس از کجا پیداش شده و اینو بهت گفته؛ الان باید لوسیفر رو پیدا کنم، همین. نگران نباش تو رو هم با خودم میبرم

سریع تلفنش رو در آورد و زنگ زد به یکی. فکر کنم خلبان هواپیمای خصوصیش بود، قرار یه پرواز به مصر رو گذاشت

بعد از قطع شدن تماس تلفنی، عمو گفت :

ادموند\_ حله. اول لوسیفر رو میکشم بعدش هم به حساب تو میرسم

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و رفتم به سمت اشپزخونه. در یخچال رو باز کردم و یه بطری خون برداشتم. تا ته سر کشیدم

یهو یادم افتاد که انجوس و انیکا از توی اون جعبه بیرون اومدن. بعد از اینکه انرژیم رو به اندازه کافی به دست اوردم رفتم سروقت انجوس و انیکا. اخه نمیشد دو تا روح رو همینجور

ول کنم بین ادما .

با قدرتم رفتم خونه لوسیفر که .....

به به!!! دیدم انجوس و دنیرا دارن با هم خوش و بش میکنن؛ رفتم جلو و اهمی کردم. دنیرا با دیدن من پاشد و با هیجان گفت :

دنیرا\_ نیک

اومد بپره بغلم ولی با خونسردی یه جاخالی دادم که با مخ رفت تو زمین و انیکا خنده ریزی کرد. برگشتم سمت انجوس و انیکا گفتم :

نیک\_ شما دوتا برنامتون چیه؟ یعنی میخوايد همین جور به صورت روح باقی بمونید یا مثل بچه ادم میرید توی دنیای مرده ها ؟؟؟؟

انجوس\_ نیک ببین فراست چی میگه فقط گوش کن خواهشا

نگاهی به انیکا کردم میدونستم میخواد بگه که: دنیرا بهش گفته منو بکشه. اون اول که بهم حمله کرد و گفت ببخشید فکر میکردم کار لوسیفره که تهدیدش کرده ولی بعدا متوجه شدم

کار دنیراست. به هر حال با دستم اشاره کردم که توضیح بده

انیکا\_ نیکلاس ببین من به میل خودم اون کارو نکردم. این دختره مجبورم کرد. خواهش میکنم منو ببخش

حرفی نزدم و فقط برگشتم به دنیرا نگاه کردم. سرشو انداخت پایین و حرفی نزد مثلا حرف میزد چی میخواست بگه ??? میخواست بگه که من از عمد نگفتم بکشت و بدون دلیل ازت

متنفرم ??? چی اخه ??? نگاهمو از دنیرا گرفتم و به انجوس نگاه کردم و گفتم :

نیک\_ خب این که اشکارا بدون دلیل از من بدش میاد، تو چت بود به کلاوس کمک کردی شیرین مغز ???

انجوس\_ اخه تو همش پیش دنیرا بودی کلاوس گفت میتونه منو به عشقم برسونه

نیک\_ ولی کشتت

انجوس\_ اره. خب که چی ??? الان دوباره برگشتم

ابروهامو انداختم بالا و نگاهش کردم. هه خوش خیال .

دست راستمو اوردم جلو و از توی بدنش رو کردم و گفتم :

نیک\_ برنگستی؛ روح برگشته و الان هم باید بری دنیای مرده ها. هم تو، هم انیکا

بعد از گفتن این برگشتم و رفتم خونه، عمو داشت با تلفن حرف میزد. با کنتای دیگه احتمالا مسئله ی جانشینی پدر بزرگه. از صحبت های عمو متوجه شدم که میخوان من جانشین

بشم. هه! از این بهتر همیشه ولی قبلش باید کلک لوسیفر رو بکنم ولی میدونستم اگر با عمو برم سراغش عمو جلوی دستو پامو میگیره پس باید تنهایی میرفتم. باید از یه ورد استفاده

میکردم اخه اینجا از مصر واقعا دور بود منم باید موجود شیطانی رو میکشتم سریع رفتم طبقه ی بالا خدا رو شکر عمو هم حسابی مشغول سرکله زدن با شخص پشت تلفن بود. رفتم طبقه بالا مامان هم پیش نیل بود و داشت سرگرمش میکرد. هیچ مزاحمتی

نبود، به سمت کتاب خونه رفتم و دنبال کتاب ورد ها گشتم. میدونستم همچین کتابی رو داریم چند بار دیده بودمش، رفتم اونجایی که پدر بزرگ کتابای جادوش رو میزاشت ولی

همشون بود بجز اونی که من میخواستم . نگاهم به جای خالی کتاب بود که صدای اشنایی توجهم رو جلب کرد برگشتم. الکس اونجا بود اما مثل همیشه نبود، چشمام خاکستری نبود در یک کلام نقره ای بود و کتاب توی

دستش بود. نمیدونم چطور متوجهش نشدم ولی حسم میگفت حالش خوش نیست

الکس\_ دنبال این میگشتی نیک؟؟؟

به کتاب توی دستش نگاه کردم، همون کتاب مورد نیاز من بود

نیک\_ الکس تو چطوری اومدی اینجا؟؟؟

به پنجره ی باز اتاق اشاره ای کرد و گفت :

الکس\_ از اونجا اومدم. خب الان بگو بینم داری میری دنبال لوسیفر اره؟؟؟

حرفی نزدم و فقط بهش نگاه کردم. نمیدونستم الکس چه مرگشه و چرا اینجوری شده ولی رفتارش یه جورایی تهدید امیز بود. کمی خودمو جمع کردم و با اخم نگاهش کردم. الکس

لبخندی زد طوری که دندوناش مشخص شد ولی دندوناش مثل دندونای گرگ بود. نباید اینجوری باشه اون الکس نبود، دقیقا!!! اون سز بود. یکی از شیاطین زیر دست لوسیفر؛ اون

میتونست خودشو به هر شکلی در بیاره

سز\_ چی شد نکنه فکر کردی من دوستم؟؟؟

حرفی نزدم و یه قدم به عقب رفتم. همونجور که نگاهش به من بود خندید و کتاب رو پرت کرد جلوی پام و گفت :

سز\_ فقط میخواستم رسماً دعوت کنم به گفت و گومون. اونجا ادامه میدیم

و به سمت پنجره رفت و که در حال قدم زدن تغییر شکل داد .....  
قدش بلند شد، پاهاش به صورت پنجه در اومد و دستاش بزرگ شد و انگشتاش دراز شد، فکش جلو اومد و صورتش شد شبیه شغال، چشماش هم قرمز بود. رفت سمت پنجره و غیب

شد .....

به خودم اومدم و متوجه شدم که از ترس خودمو گوشه اتاق جمع کردم؛ عرق سرد روی تنم نشستته بود. تند تند نفس نفس میزدم و به پنجره زل زده بودم که عمو وارد شد .

با دیدن چهره وحشت زده ی من فهمیدم که یه چیزی شده اومد، جلو و دستمو گرفت برگشتم به چشماش نگاه کردم

ادموند\_ نیک!!! پسر من چی شده؟؟؟

## اختصاصی کافه تک رمان

## رمان دبیرستان عجایب 2

با سر به عمو اشاره دادم که خوبم. سری تکون داد که چشمش خورد به کتابی که افتاده روی زمین. جلوتر رفت و برداشتش و برگشت سمت من و فقط گفت :

ادموند\_ در دسر درست نکن .

نگاهی به عمو کردم و سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. بدون حرف اضافی رفت بیرون ولی من حتی با دیدن اون جونور هم کوتاه نیام، من باید این لوسیفر رو بکشم. چیزی جلومو نمیگیره .

خودمو به سمت کتاب رسوندم؛ چون از ترس دست و پاهام سست شده بود. کتاب رو برداشتم و بازش کردم ورد مورد نظر رو پیدا کردم و بعد از یه مدت کوتاه که حالم اومد بهتر شد،

ورد رو خوندم. چشمام رو بستم و به اهرام فکر کردم. بعد از چند ثانیه چشمام رو باز کردم؛ درست همون جا ظاهر شدم.

بلند شدم و خودمو تکوندم و اطرافم رو از نظر گذروندم، دقیقا جلو هرم وسط بودم، در حال کنکاش بودم که یدفعه یکی از نگهبانان اومد. با چراغ قوه نور انداخت ؛

بلافاصله رفتم پشت دیوار؛ نگهبانان یه چیزایی به عربی به دوستش گفت و رفت. اروم رفتم به سمت هرم بزرگ و دورش چرخ زدم تا ورودیش رو پیدا کنم ولی جلوی ورودیش چند تا

نگهبان ایستاده بود

برگشتم پشت دیوار و ی کمی فکر کردم دوباره برگشتم و اونارو نگاه کردم متوجه سگای نگهبانی شدم که چند متر اونطرف تر بسته شده بودن. سنگ برداشتم انداختم سمتشون که

متوجه شدن و شروع کردن به پارس کردن. نگهبانها هم برای اینکه ببینن چی شده به اونطرف رفتن؛ در یک حرکت خودمو به در ورودی رسوندم و با استفاده از یکی از قدرتام وارد

شدم. همه جا به قدری تاریک بود که حتی جلوی پام رو نمیتونستم ببینم توی دستم یه گلوله اتیش درست کردم و به اطرافم نگاه کردم روی دیوار عکس هایی از یه ادم با سر شاهین

کشیده شده بود .

هوراس بود ،خدای بزرگ مصریان باستان، و داستانی درباره هوراس و ست (سز) و نبرد بین اونا که زیرش نوشته شده بود. هوراس رو توی تابوت طلایی زندانی میکنه و بقیه ی خدایان

برای طرفداری از هوراس؛ ست رو شکست میدن و روح اون رو برای همیشه پا بند دنیا میکنن و تنها چیزی که به برگشتن اون کمک میکنه گرفتن یه روح بی گناه

همینطور که به دیوار نگاه میکردم و جلو میرفتم که پام رفت روی یه سنگ و سنگ رفت پایین .....  
و این اصلا نشونه خوبی نبود، تنها چیزی که اون موقع به ذهنم رسید فرار با حداکثر سرعت بود همین کار هم کردم فرار کردم و پشت سر من نیزه هایی از دیوار خارج میشدن و به

دیوار روبرویی میخوردن.

درحال فرار بودم که به یه پرتگاه برخوردم که پایینش نیزه بود از پشت سرم هم همینجور داشت نیزه در میومد. اساسی گیر افتاده بودم؛ با نگرانی به اطرافم نگاه کردم و دوباره به نیزه

ها. دیگه چیزی نمونده بود برسه که لحظه آخر چشمم به یه در خورد. پریدم توش و وارد یه اتاق شدم که فقط یه در داشت. زودی مغزم الارم داد که الان در بسته میشه برگشتم به

سمت در ولی ....

بسته شده بود .

در همون لحظه صدایی داخل اتاق پیچید. از در فاصله گرفتم و چند قدم به عقب رفتم، گفتم الانه که خاک بیاد توی اتاق و من همین جا زنده به گور بشم. با نگرانی به در دیوار نگاه



میکردم ولی به جای خاک از پشت سرم یه در دیگه باز شد. جلوتر رفتم و با همون جونور زشت سز روبرو شدم. تمام نیروم رو جمع کردم و رفتم جلو و صاف تو چشاش نگاه کردم. با

این پوزه ی روباهیش لبخند دندون نمایی زد که اون دندونای هفت هشتیش مشخص شد. دوباره بدنم سرد شد و ازش ترسیدم ولی با فکر کردن به لوسیفر خودمو جمع جور کردم و با

اقتدار گفتم :

نیک\_ چی میخوای؟؟؟

با کمال خونسردی گفت :

سز\_ روح یه دراکولا

نیک\_ باشه؛ یه معامله میکنیم. من و تو با هم مبارزه می کنیم. اگه من بردم که به راهم ادامه میدم ولی اگه تو بردی روح من واسه تو

سز خنده زشتی کرد و گفت :

سز\_ روح تو بدرد من نمیخوره چون پاک نیست .

پوزه زشتشو آورد نزدیک و گفت :

سز\_ من روح برادرت رو میخوام

با این حرفش شوک بهم وارد شد. نباید پای نیل رو میکشیدم وسط؛ نمیتونستم این کارو بکنم

سز\_ اگر قبول نکنی روح تو همراه با تک تک اعضای خانوادت رو میگیرم

چشمامو روی هم فشار دادم و با خودم کلنجار رفتم

سز\_ قب\_ \_\_\_\_\_وله؟؟؟

نیک\_ باشه قبوله

یدفعه همه مشعل های اطراف اتاق بزرگ روشن شدن و سز رو کامل دیدم. دقیقا یه متری از من بلند تر بود

سز\_ خب ببینم چند مرده حلاجی

سریع به سمتم دوید، جاخالی دادم و اون از کنارم رد شد. برگشت، نگام کرد؛ اومد جلو و مشتش رو پر کرد و به سمت من حمله کرد .

اولش جاخالی دادم ولی مشت دومش صاف خورد توی صورتم. پرت شدم و خوردم به دیوار به زور بلند شدم هر چقدر بهش میدون داده بودم بس بود ؛

دوتا دستام رو بردم عقب و به حالت خیز در اومدم. دستام گلوله های آتش درست کردم و بعد به سمت سز پرتاپ کردم ولی گرفتشون و به سمت خودم پرتش کرد. تا به خوردم اومدم به

دیوار کوفته شدم. اومد جلو و گلوم رو گرفت و بلندم کرد

دستش رو گرفتم و کاری کردم برق از بدنش رد بشه با این کارم اون یه نعره ی بلند کشید و ولم کرد. خواستم بلند بشم که چشمم داخل تاریکی به لوسیفر افتاد

با دیدنش رفتم تو حالت شوالیه ی سیاه؛ تا حالا این اتفاق برام نیوفتاده بود. همش میرفتم تو حالت خون اشامی نمیدونم چی شد خون جلوی چشمام رو گرفت. کنترل دست خودم بود ولی قدرتم هزار برابر شده بود. از قدرتایی استفاده میکردم که قبل از اون نداشتم

در همون لحظه به سمت سز رفتم و گلوشو گرفتم با یک دستم بلندش کردم و گلوش رو فشار دادم همراه با فشار من نور سیاهی دور گلوی سز رو گرفت و یهو خون فوران زد و سر سز

از تنش جدا شد

نفس نفس میزد که یاد لوسیفر افتادم. اروم صورتم رو به سمت جایی که ایستاده بود برگردوندم  
نمیدونم قیافم چطوری شده بود که لوسیفر با دیدنم جا خورد. منم بدون توجه به قیافه متعجب لوسیفر رفتم  
سمتش تنها چیزی که توی ذهنم بود؛ کشتن لوسیفر بود .  
من هی نزدیک لوسیفر میشدم اونم هی میرفت عقب، فکر کنم ترسیده بود

نیکلاس\_ هه ازم ترسیدی، اره ???

لوسیفر\_ از چی باید بترسم ???

نیکلاس\_ پس چرا هی عقب عقب میری ???

هیچی نگفت یه قدم دیگه رفت عقب و از پشت سرش یه چیزی برداشت و ریخت توی صورتم .  
دادی زدم و خودمو عقب کشیدم. سعی کردم چشمام رو باز کنم ولی دیدم تار بود؛ چند بار باز و بستش کردم  
ولی خوب که نشد هیچ دیدم کاملاً از بین رفت .

به گمونم شاهپسند پاشید توی صورتم چون بعدش صورتم شروع کرد به سوز دادن

در حال تجزیه و تحلیل اوضاع بودم که یه چیزی محکم خورد بهم و پرت شدم. بعدش هم صدای خنده ی  
لوسیفر بلند شد :

لوسیفر\_ چی شد کوچولو??? بدون چشمت نمیتونی کاری کنی ???

اومد نزدیکم و یکی دیگه زد توی شکمم و دوباره پرت شدم. از صدای پاش متوجه شدم داره میاد سمتم و  
همزمان صدای از غلاف بیرون اومدن اومد خنجر به گوشم خورد فهمیدم که

میخواه بکشم ولی اون نمیدونه که پدربزرگ همه نوه هاشو مجبور کرده که حرکات رزمی رو کامل یاد بگیرن.  
تا حدی که با چشمای بسته هم میتونم بزمنش



رفتم سمتش و اون خنجر رو برداشتم. زدم به پهلویش که برگشت و تاق باز دراز کشید؛ از درد چشماش بسته شده بود

رو شکمش نشستم و خنجر رو بالا بردم و فرو کردم توی قلبش اما بازم چون شیطان بود تاثیری روش نداشت. دوباره خنجر رو کشیدم بیرون دور دستم یه محفظه اتشی درست کردم و یکی زدم توی صورتش و گفتم :

نیک\_ این بخاطر بابام

یکی دیگه زدم و گفتم :

نیک\_ این برای بابا بزرگ و بعدیاش هم برای خودم و خانوادم

و شروع کردم به مشت زدن؛ ده-پونزده تا مشت که حوالش کردم خیالم راحت شد و ولش کردم اما چشمام هنوز بسته بود. اروم چشمام رو باز کردم و نگاهی بهش انداختم؛ کاملاً خونی بود. هه خوبش شد، دستمو گذاشتم روی سینش و دستم رو داغ کردم. از اونجایی که من هم جادوگرم و هم خون اشام دو تا عنصر وجودی که داشتم یخ و آتش بود.

الکتریسیته هم ویژگی شوالیه سیاه بود، برای همین دستم به حدی داغ میشد که فلز رو ذوب میکرد چه بسه به قلب

نیکلاس\_ آسیب زدن به خانواده من بهاش کباب شدن قلبت توی سینته

و بعد صدای داد لوسیفر فضا رو پر کرد و بعد از چند دقیقه صداش تا ابد خفه شد وقتی از مرگش مطمئن شدم دستم رو از روی قلبش برداشتم به صورتش نگاه کردم؛ کاملاً سفید شده بود دیگه تموم شد .....

اون مرده .....

دیگه نمیتونه به کسی صدمه بزنه .....

ازش فاصله گرفتم و چشمام رو بستم. نفس عمیقی کشیدم

با استفاده از قدرتم جلوی خونه ظاهر شدم، ماشین عمو جلو در بود. جلوتر رفتم و خودمو تو شیشه ماشین نگاه کردم. عمو وسواس داره بخاطر همین شیشه ی ماشیناش همیشه مثل

آینه تمیزه .

همه چیز مرتب بود بجز چشمام .... مشکی شده بود !!!

قبلا قرمز میشد الان مشکی شده جیامو گشتم و یه عینک افتابی پیدا کردم گذاشتم روی چشمم و در زدم یکی از خدمت کارا درو باز کرد ..... دختر جوونی بود با چشمای قهوه ای و موهای تیره و کمر باریک

.....

وای! عجب جیگری بود. اسمش فکر کنم کاترین بود، اره\_\_\_\_\_

کاترین\_ اقای دراکولا حالتون خوبه؟؟؟؟

نیکلاس\_ ه\_\_\_\_\_ا؟ اره، اره، خوبم

و سریع سرمو انداختم پایین و رفتم داخل. چرا من اینجوری شدم؟؟؟ وای

\_ افتاب بدم خدمتون؟؟؟

ایستادم و زیر لب بد و بیراهی گفتم و برگشتم سمت صدا .... اخخخخ! اسکاته, خاک بر سرش

نیکلاس\_ میدونی؟؟؟ فکر کنم بهتره برم چون اصلا حوصله کل کل کردن با تو رو ندارم

و دوباره سرمو انداختم پایین و رفتم طبقه بالا. وارد اتاقم شدم عینک رو از چشمم در اوردم و رفتم جلوی اینه ..... هعی!!! ای وای!!! هنوز سیاه بوووووود ... ولی الان رگه های قرمز

هم بهش اضافه شده در همون لحظه در اتاقم زده شد

\_ نیک؟؟؟ اومدی پسر؟؟؟

والله ای .... بد شانسی پشت بد شانسی .... مامان بود .... سریع پریدم روی تخت چون در هر صورت میومد داخل .  
سرمو کردم زیر پتو مامان هم اومد داخل و گفت :

لیلی\_ خب ... پس که خوابی! اره؟؟؟ البته من که میدونم تو هیچوقت نمیتونی وقتی سرت که زیر پتو  
بخوابی در این صورت اشکالی نمیبینم که باهات صحبت کنم

اومد جلو و نشست لبه تختم و ادامه داد :

لیلی\_ خب نیکی!!! میدونم که مرگ پدر و پدر بزرگت برات خیلی سخت بوده ... خب! حقیقتا برای هممون  
سخت بود؛ مرگ و البته موضوع دیگه ای که تو باید باهات کنار بیای اینکه

الان تو جانشین پدر بزرگتی و میدونم این مسیولیت خیلی بزرگیه و تو هنوز سنت کمه در این باره عموت یه  
پیشنهاد داد ... ممممم ... پیشنهادش هم این بود که تا وقتی سنت بیشتر

بشه اون مسیولیت کارا رو به عهده بگیره

با حرفای مامان فهمیدم که اونا فکر میکنن که من یه بچه سوسولم ... سریع بلند شدم که اعتراض کنم، دهنمو  
باز کردم که حرف بزنم ولی با چشمای متعجب مامانم رو برو شدم . . . . .

.....

اروم دهنمو بستم و لبامو بهم فشار دادم. قیافم دقیقا شبیه پوکر فیس شده بود

دوباره برگشتم زیر پتو

یهو شروع کرد به کشیدن پتو. محکم نگهش داشتم که برش نداره. الان چه غلطی کنم؟؟؟





نیک\_ اگه ازم نمیترسی چرا اینجوری نگاهم میکنی؟؟ با وحشت؟؟

لیلی\_ وحشت نیست، نگرانیه. بچه بی ادب

اول:

\*\*\*\*\*  
شخص  
\*\*\*\*\*  
نیکلاس

در همون لحظه در زده شد و صدای عمو اومد. ماما نگاهی به در کرد و بعدش به من و گفت :

لیلی\_ استراحت کن. میگم خواب بودی

بعد پا شد رفت بیرون، منم پا شدم رفتم جلوی آینه؛ چشمم کاملا قرمز شده بود. دستمو بردم نزدیکشون؛ اونا واقعا چشمای منه. چرا این شکلی شده؟؟؟

\_ بخاط ازاد شدن قدرتاته، چیز مهمی نیست. بعد از یه مدت عادی میشه

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم؛ پدر بزرگ بود. بابا هم کنارش بود. انجوس و فراست هم بودن به همشون نگاه کردم. اونا چرا اینجا بودن؟؟ نگاهم روی انجوس نامرد قفل شد؛ چطور تونست اون کارو بکنه؟؟ به بابا لبخند کم رنگی زدم و بعدش پدر بزرگ اومد جلو دستشو گذاشت

روی شونم گفت :

ریچارد\_ فکر کنم بهتره ما رو از این دنیا خارج کنی نه؟؟؟

واقعا نمیخواستم برشونگردونم توی دنیای مرده ها ولی چاره ای نبود

نیک\_ نه پدر بزرگ حتما یه راهی برای برگردوندن شما هست من نمیخوام شمارو از دست بدم

پدر بزرگ سرشو انداخت پایین و خندید گفت :

ریچارد\_ البته که هست پسر من ولی نمیتونی برای همه ما اجراش کنی

با حرف آخر پدر بزرگ گوشام تیز شد. چی؟ یه راه هست؟؟ خب هرچی باشه من میتونم اونو اجرا کنم

نیک\_ پدر بزرگ چه راهی؟؟؟ بگو من هر جور شده اونو اجرا میکنم

ریچارد\_ خب نیک برو تو کتاب خونه و اون کتاب طلسم بزرگ رو بردار بیار تا بهت بگم

منم باشه ای گفتم و به سمت کتاب خونه رفتم دره کتاب خونه رو باز کردم و به سمت قفسه کتاب مورد نظر رفتم کتاب رو برداشتم و برگشتم توی اتاقم کتاب رو گذاشتم روی میز

مطالعه

ریچارد\_ خب نیک صفا 378 رو بیار و بخون

رفتم صفا مورد نظر رو اوردم و خوندم :

نیک\_ طلسم بازگردانی: در طلسم مورد نظر دو روح میتوانند از طریق دروازه ی بازگشت دوباره به دنیا برگردند

با نا امیدی بالا رو نگاه کردم و ادامه دادم :

نیک\_ فقط دوتا روح میتونن برگردن

ریچارد\_ فکر کردن نمیخواد ... انجوس و انیکا رو برمیگردونی. بدون حرف

نیک\_ من چرا باید دو نفر رو برگردونم که میخواستم منو بکشن ها؟؟؟

ادوارد\_ خاطر پدیده ای به اسم گذشت

اخم کردم و دستامو به سینه شدم و به اون دوتا زل زدم و گفتم :

نیک\_ من پدیده ای به اسم گذشت توی وجودم ندارم

اون دوتا با مظلومیت بهم نگاه میکردن. حقشونه, خواستن قصد جونمو نکنن. بابا و پدربزرگ داشتن با حالت تاسف نگاهم میکردن اخرش کم اوردم و گفتم :

نیک\_ اه ... باشه ولی مطمئنید؟؟؟

ادوارد\_ اره پسرم. زود باش

رو کردم به اون دو تا و گفتم :

نیک\_ دست همو بگیرید

بعد به کتاب نگاه کردم و دوتا دستم رو اوردم جلو و شروع به خوندن ورد کردم بعد از خوندن ورد اطرافم پر از نور طلائی شد و دور انجوس و انیکا رو گرفت. نور خیلی زیاد شد و بعد از

یک دقیقه اون دوتا ظاهر شدن؛ انجوس دستی به صورتش زد و گفت: من زندم و بعد نگاهی به من کرد و پرید بغلم و گفت :

انجوس\_ داداش من شرمندم {همراه با گریه}

نیک\_ اخ! پسره ی نجسب ول کن گردنمو. باشه بخشیدمت؛ گم شو اون ور

هولش دادم و بعد نگاهی به فراست کردم و گفتم :

نیک\_ با تو هم بودم نپری بغلم هاا

اونم دستاشو به نشونه تسلیم بالا برد

برای دیدن شخصیت ها به :

<https://telegram.me/gallerymine>

مراجعه کنید

ادامه دارد .....

ویراستار: پریسا آرامش نژاد(آهو)

[telegram.me/caffetakroman](https://telegram.me/caffetakroman)

@caffetakroman